

مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۴

بازرسی شد
۶-۳۷


ایضا قریب به
فهرمه عالمی قریب به
نویسندگان و نویسندگان
هر دو ز خداوند و نویسندگان
کتابت خداوند و نویسندگان
تاریخ ۱۳۰۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۴

بازرسی شد
۱۳۰۴

۱۰۰۱۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان پنهانی (۹ جلد)		
مؤلف: محمد تقی خان		شماره ثبت کتاب
موضوع: خط و امضای محمد تقی (نویسنده)		۸۶۴۵۳

۹۵۱۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۴

خطی - فهرست شده
۹۵۱۷

Dr. F. A. H. K.

--- *Curry* ---

17
Taylor B

Handwritten signature in Arabic script, likely belonging to a member of the family.

تعلیمی جاسن حضرت امیر اہل
بہار و صغریٰ و بزرگ

لقد مررت بالمكان

خواتین کا حصہ

نقد و نظر

الحمد لله

11

۱۵۱ -

سورہ

الحمد لله رب العالمين

در

وہاں سے ہوا

卷之四

18

— 25 —

و در روز

...

پیشانی و صورت

دور دور

10

ضد

١٥

1892

14

روى علي بن داود

1

[illegible]

١٠

معه و در این روزات که در این
روز از این روز

عنوان جدید جهان
نسخه اول

اندر قلب از دست
با سخن از شف و کرامات
کشف و کرامات

چون باز سر کف
درم که از اینج که چه خواب رخسار
خداوند

ویدیم
مردانه و زانیه خوب
نشدند و حالت و اس
نشدند و حالت و اس

Handwritten text in Persian script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

در روز شنبه ماه رجب سال ۱۲۸۵
نویسندگی در دادگاه

از خانه پدری خود در اوقات
در اوقات پریشانی و غم

در هر دو روز یک بار در آفتاب
در هر دو روز یک بار در آفتاب

از مکتبه زکریا خان

انما كسفتهم ايات طرية
التي كسفتهم ايات الله

کتابخانه باقر قرقی
شماره ۴۶



بسم الله الرحمن الرحيم
 اشعار من شعراء وادع الطرافة وحب الزمان بلای محمدی خان المقتضی منشی
 ولله التوفیق

و سبته بذاک کتاب بسم الله الرحمن الرحیم بجهان چای

خجین بنام خداوند بخت
 سبایش مر آن خدای را بخت
 فرزند خدای را بخت
 زمین نقطه خط پرکار او
 خدای را بالا خداوند است
 و هم آنکه آید از او برتر است
 کجا بفرمان برود بر دستان او
 کسی که بر دوی بندایش است
 نوری جهان جلای او است
 خود در از او دید چشم است
 از او بخت پرستیده اسرار ما
 مرشد کار در دست او است
 جهان را دهد هر دوی بخت
 چو تو آس کلکست خدای او
 خط است در راه زندان
 چو در بند زندان و فکر غم
 بی خرمه چو در اندیشه

دگر رنده بجهت آب و خاک
 برایش کلید در کار است
 فروزنده مشعل ماه و مهر
 ملک پرده باب اسرار او
 نباشد بی لایر و نشانی او
 و دهنده در خاک غم بر کار او
 جهان بویبر چک است او
 و کربلی بر دانه آسم خدای
 برستی ما در خفا اسرار او
 خاک را از او حکم جنبش است
 و در کرم بود است اسرار او
 زمین در مان جلای او است
 بخت پرست در در خورشید شود
 که باید این بخت پرکار او
 در این بخت کند آینه غم
 که گم گشته در دوی سیر غم
 نشد واقف در یک پر بخت

جزای

جزای رسولان بهوش بخت
 مرد کو چین به بهوش دوری
 چو روشن شد شکر در چشم
 بنشین در دور هر چه جهان
 قدم در پر از ملک او فر گفتم

در این عمر که گذشت
 در یک بخت خدای را بخت
 و از آن به بخت گفتم در چشم
 بگوثر بر سرم بگویم در آن
 مداد و پر بخت گفتم

بخت کسی بر بخت منم **البخت**

2

کردیدون فتنه فتنه قبول
 رسولان خور از خوش فتنه
 در و تو به آدم آمد قبول
 ز طوفان غلام از تو فتنه
 ملک از غنیش ملک کرد شد
 بوسی از و پیر با کافر گشت
 بدو و تو گشت این چو موم
 جهان این یعقوب از تو گشت
 ز غنیش غنیش از تو گشت
 شرافت از تو این بخت
 و در غنیش غنیش بر تو گشت
 همه اینها چاک در کشتش

در این عمر که گذشت
 در یک بخت خدای را بخت
 و از آن به بخت گفتم در چشم
 بگوثر بر سرم بگویم در آن
 مداد و پر بخت گفتم

البخت

وله

چنین خرد بر سر دوری
 بدو فتنه شد علم بخت
 ز غم چاکش فتنه بخت

2 البخت

2 الولایه

نهاد با سحر از این سلسله
 پیروز ازین شعر از م
 از سحر تاب حسیان برودند
 هر یک ز جا کردند سرخوش
 به بخار بر مردم دیده نور
 متولد کن زدنو جریع مرا
 عظم کن ز خون کرم ترش
 بچند در آن گوشه نام نهاد
 در آن گوشه طبع از من گفتم
 زدنو زدنو زدنو جهان گفتم
 کرد زدنو قدرش ابدیت
 فردم بهر عطا آشتی

نوعریف
 ز لطف خداوند عشق آفرینم
 فشانم بملک هر کون زمین

مکن در حسابم در این سحر حله
 بگو خضر لطف شد در هر م
 با منم جاده نور بر مردم
 کز آن جام خرد زنی از شرم
 در در اینم ازین دفتر ظهور
 معطر کن ز سر و رخ مرا
 بر سر زلفم یک کوه نش
 یک رانه چمن در اینم بگردان
 روان در روان تو از من گفتم
 همه رخ منها ز من بر گفتم
 بکف از فرودم زرم گفتم
 تا من بکین یک سر کشی

۱۲۶

بماند

بماند بخور زشتی مشهور ام
 جمعا بخور زشتی بیک م
 بعد سوخته خان کز این
 جهان طلال و محیط کرم
 فروزنده شمع بر من محال
 معنی معین ملک سلوک
 وجود یک در وجود تو بمل
 نروده جو ما در دهر کور
 بنار کس آید بمیدان آو
 در این آیدم زان سخن بگو
 بی مدح محمود لب گشت
 بعدش اگر عودی آن بر فرور
 نه زدنو بکینش نه طوس
 حیران خندان زدنو این دشت
 بهر جا سر کوی را دید
 چو سر سرخ دم از دشت
 ز دنیا لطفش بر من گشت کرم

در کوهستان

ز نخل قنعت بود مهوایم
 خمد کز زان درستی بیکم
 که با دار بر د برود آفرین
 سیم و قار و عودی در م
 فرزند را بهت زدنو بیک
 خوشی مشغول بکین ملک
 به از بر تو روی از شغل
 آن آفریننده ماه و نور
 سرش کن کوی کمان دو
 کز دست روی سخن بگو
 ز کف کوه بر نظم مهوده دو
 بهر دو یک بر دوی ما ز
 مدان کز بدی و اعلی بگو
 و کز ش نوال است هر خوش
 بهر دو در زخملک خید
 کز قنعت در د پای و
 شدم مکنه سخن بزم زم
 در این شسته نظم زدنو بکین
 چو بر سخن را بهر خوش بکین

نوعریف اولی

و کز نه برانده را کوه خوش
 زدنو در نیم هر را سخن
 و کز یک کوه بند زدنو بکین

یا مرد در خیرت در دنیا ی
کس که خیرت باشد عشق
کس که خیرت دارد در خیرت
چو بر لبش آتش و فکر دارد
چو بر قلعه نبش آویخت است
نه تن در پرستند کان درش
سرش از سوزش شد مگون
چو بشنید او مرده تخت کور
چون در کون تخت کلاز
چو در شبش نه خون اورخته
چو در شبش نه زنده نه کشته
از آن خون بر سر نهانند خراب
چو آن شاه بر سر بر جهان
چو افروخته شد برش آوار
چون کوفت بر کف جفت کوا
قضا نه هلاک مرده کرد
لکار نه بر سر بلند آسمان
بخت نه از پنج دور تخت خاک
الف جوسر خانه نغمه ملک چون ز ملک جهان کشید
بفخلی شاه نوبت رسیده
وز کشت درش جوی کمان
زانه ز نو شهر ز سر گرفت

بعد مد بر سفر خان پای
نفس را چار باد سوزان
هر ملک در کوه جرس
قدر در دوش اکل جرس
احد شنه عمرش را کینست
فرزند بخواب جوش
فروخت در لجه بخون
سرش کشت تا زار سوز
در بخت بر کشته کار شست
جان کشت بخیر از نغمه
بر خون سب در بر شربت
ز سر شنه جوشند خون جانست
سپه به ملک نغمه و به جهان
هم مرده مانده به مرغان
بر سرش لعل من زستان خدا
قدر نغمه از نو آغاز کرد
بش در سار است در جهان
کربان عزت ز نو کرد خاک
نغمه شاه نغمه نغمه نغمه
در این نغمه دارند درش
رخ سیم در نقش دیگر گرفت

نغمه

شد در کس رکن چو ز خدش
هم روی کتی از او زیب نیست
همه شادمانی در انجند بود
بعدش جهان فتنه بودی بجز
بسی انجی بودی از سر بسته
هر ملک او ملک زاده
همه پاک است همه پاک زاده
در ایوان بر نفس فتنه خود سوز
همه روی کتی جو خرم جهان
ز بهشت نوای خوش جوئی
به زمین هر صد چاک زان
از ملک کوی کوشا بر خدا
عزیزان او نام کوی زخم
همه خردان زمین جاکر ش
نغمه نه خد جهان تا جدار
سهر سینه نیم بر جای سنگ
زبان قلم را نباشد توان
بجدهی در آن عزت آبادی
همه روز من روز زاده بود
بیاران خوش خرم بود کار
بروز و شب این خوش ششم
شیم به ملک زاده با به خوش

جهان شد جهان در منجی و ش
نغمه تن ملک ترک نیست
لکام جهان ز هر جوان نغمه
که آتش شدی کجای نغمه
زاده کی جمله بر بسته
ز لایش مکوفی س و د
همه پاک و من همه خوش نهاد
بمدان درش قدر و دوز
نغمه م کبی ناله زاده کار
کوز شانه خرو ی
همه چاک جیح زاده زان
همه شب برش مری دروا
جهان کجای نغمه دوز نغمه
همه مانع دوا دران درش
هر دوز و نغمه زاده کار
زاده از جای رومست
که بر طبع حلاش نغمه
مر از کشت نغمه
شیم جوی زاده زاده بود
نغمه بر جهره ام زاده کار
دفع عزت ز نغمه نغمه
لب زاده با به خوش

حرفان همه ساده دل پاک رو
 همه شب پیاخ و پیرایه و بدشت
 بهر سو رفتی بر روزم و شرم
 شد بکین روز قطعه با بد
 بشوی همه عمر کردیم طے
 خوش آن جوانان فرخنده روی
 خوش آن رفیقان مشکینه مو
 خوش آنکه زین خاکدان بست
 ندیدند این روزگار مرا
 چه بار غم زد بد کشتند دور
 سر آمد هر روزگار ز رش ط
 ندیدم ز آن انجمنها کس
 شد شعل عیشم افروخته
 چو خوش گفت فردوسی پاک
 چو زد بد و آب روشن کدشت
 نماند کس اندر جهان را می
 سرم کشت ز باد سوداگران
 تختین مغرور بهر دم بطوس
 بدر که سلطان شمس شمس
 اقامت بخت حکم در آن قدر
 شمشیر که قاتل روزش بافت نور
 بدش خود آنچه گوید سزاست
 که آن کو هر دو خبر الفست
 بچندی

بچندی در آن خاک سودم حسین
 بدستور مغرم افتد و کمار
 بدش لبی قطعه با کفتم ام
 بکلی قطعه زانها فداوم بسند
 سرایم تبتین بر دوستان
 خوش آنکه درین موسم کین شد **روز خوار**
 رخ ز جور ما چند و خیزین نشد
 بصر آخری بنستم ز بر بار
 نه جل داشت بر تن نه اف بر سر
 نه در موی بر بیکر رو نشن
 قدم در قدم او خدای ز پای
 بی خوار بیکشتن ز بر دم
 خوارانده هر خوب زان بود سخت
 ای شکر بیکر او بهر و بار
 بد و کفتم ازی خوار و بیکو خدای
 نه در مغروری باب و علف
 شب در روزی خوار ز بر بار
 ز کفتم از کتخه بخند سخت
 چرا بنستم از شکر گفتن خوشش
 نه بر خوارم از خون میکنم تره
 نه با لوده خوارم نه آلوده که
 نه دهمقان ز جورم بدر و اندرست
 شدم بهمان کین و مبین
 کز بلبس او خواستی زینهار
 بهر قطعه صد گوهری رفتم ام
 که هر قطعه دوست صد ملک چند
 که دیگر بخوانند در بوستان
قطعه در نیت
 رخ ز جور ما چند و خیزین نشد
 بصر آخری بنستم ز بر بار
 نه جل داشت بر تن نه اف بر سر
 نه در موی بر بیکر رو نشن
 قدم در قدم او خدای ز پای
 بی خوار بیکشتن ز بر دم
 خوارانده هر خوب زان بود سخت
 ای شکر بیکر او بهر و بار
 بد و کفتم ازی خوار و بیکو خدای
 نه در مغروری باب و علف
 شب در روزی خوار ز بر بار
 ز کفتم از کتخه بخند سخت
 چرا بنستم از شکر گفتن خوشش
 نه بر خوارم از خون میکنم تره
 نه با لوده خوارم نه آلوده که
 نه دهمقان ز جورم بدر و اندرست

ناز دست من در نظم زنی
 مرد سبک در نور به جای جو
 در آغوش مرا جایی که با خشت
 چه انبوسم زده آسوده کی
 اگر باکم روز در کار کرد
 و با من کار در این روز که
 مشک آنکه انگه باز کردن
 بر آتش کوشش برود کار

که خردای محزون من فصل

از آن استخوان ملک پستان
 بر خردی بازم زشت کار
 گشتم ز بار نغمه خورشید
 ز نو بار همان به چنان شب
 ز نو انجمن باز در ستم
 بچند یاری بودم ز غم طرب
 خویشتن ز نور به بر داشتند
 بچندی دیگر از آن خوشی و بار
 بدوران دشت دراز شکوه
 کار آنکه آن حسد و بحر و بر
 نغمه شش همه خلق آلوده بود
 نشانی او غیر خشن نبود

چهار

جهان را بشنید که راست کرد
 چه چو داشت نغمه از کار در دم
 دو نورس کاکشت دماز او
 یکا را لقب شایع کرد شد
 یکا را دیگر نام فرخ نهاد
 نه این در توان گفت روز به شب
 یکا را که سر کس جو به درم بود
 یکا خرافت ندی از موی خویش
 یکا را فرب و در درم بود
 یکا شمع رخسار ز فرخ خشتی
 چو خورشید روی با خواستند
 بگردان به بستند هر دو حریر
 چو شمع ز گشتی ز نجس کار
 شدی آن وقت هر دو بر موی شاه
 با عشق هر جا که انگشت کرد

در

به شن سزا آنچه غوغا کرد
 جذخت مسند در بودن بزم
 ز شادی بر روی صبح آلوده
 سر از آتش ز نور زنی باه
 در لطف بر روی او برکت
 نه آغوش خد سرو در این گونه ست
 یکا را دیگر خرقه چون دام بود
 یکا صبح نمودی از موی خویش
 یکا شعله خنق اقام بود
 یکا خورشید بر رخسار خشتی
 به زلف خرقه در آراستند
 جبار که در بزم بهر منبر
 زدی بکمر بر جبار باش کار
 فتنه کرد از رخ و موی شاه
 کند بنده که بنده را شهادت

فصل

شنیدم در درون ز خانه شست
 بخون دل نوت و دیگر خشت
 نمودی در جهان که از زشت
 شکی گفتی یار و برین من
 چنان با بر روی
 فتنه زدی که هر یکا شک

درشت بد چون فرخ خلف بکشد م
 فروموش سازیم رنج قدیم
 شب القهقهه بختند بر خود رکاب
 زبان بر زبان لب بلب درشتند
 حدف را ز لوتو چو بر لب بختند
 چو نه ماه زین با چرا در گذشت
 زان که درون جمله جمع آمدند
 فشانند بر چهره او کلاب
 شد در دریا که تفری تو ز بخت
 ز جانش نه بان بر رخسار بود
 چو زان صفت در پیش چهره دید
 ز تبار جفتش پریشان ماند
 ای گفت که کرد کار محبت
 من در تو چون فرخ خلف بکشد م
 چو تاشد از زینت محفل کیم
 بر آساید ز کز و نعل روزگار
 مرا بس بود این فقری و سوز
 بر صفت خدایا در گذر
 طلاق و من زرد بختش
 خرد نشسته این چند بس در جهان
 خدایا در کس نیاموخت عقل
 با کی رختی خبر کار کس نیست
 ز این پیش دیگر بگویم کس نیست
 در این پیش دیگر بگویم کس نیست

بسی از این

بس از روز خندی مرشد عطر طی
 سست نشا ظلم چو شد کند رو
 فتادم بر غور سودای روم
 دلارایی داشتیم دل رس
 همه شب مریدان و مساز بود
 بیهم بنا چار روز وی طمع
 همه ترلم بود دل در قف
 ختم رنج در خاک خیز شد
 نه انداخت آن ملک چشم گفت
 به نرین بسم مرشد گرفت
 ز خاک مرده مرده ختم فرود
 مرده ای ملک بدر ز بستم
 نه از خاکش آن بوی اندر شام
 خوی فشان از آن ملک بر غور شد
 خورش آید مراد آن و بار گذرین
 به ملک آن حسیکه آشتی
 بهر کوه دو دو صد ماه رو
 بهر سو بختی به طلی بر زنی
 ز دار الصفا کور در فرشته م
 خدایا کلا و خرم نشدیم
 بهشتی که گویند آن ملک بود
 بهر درست قول و همه درست بین

زان که کشت گوشت زان روزی
 زان که کشت گوشت زان روزی
 بهر درست قول و همه درست بین

یکی شوق عجبی دم موسوی
دل و اینم ز دست گرفت و بوش
نخستم نور است سو کند داد
بیا و لب لعل آن بت پرست
چو بیا آن خود داد و چه نه زدم
نخستم بچم بنامه جام
ز من دست کشیدم و خفتم دست
بی و نه ز دست کرد خود را
در آن عرصه خوش بوی با خشم
بوی خشم آینه زبان بر سنگ و
ز آن با چرا خفته کان سرا
چو دهنه بر کان زده خورده است
بفرغم همه بیخ کین آخفتند
یکی دستم زد دهنه بیک در پیش
یکی سر غم کرد بی ز منشت
یکی خشم زد کینه و فرزد خشت
یکی شانه افش زد وین برست
نگویم بجا بی در آرد خفتند
که تا با ندادن بخاری خار
خود بی خود چون زهم بر گشتند
فرزد آمدم بر سر افش خشت
دشمن سوخت بر ناله زار من

خود ز دلب مغز صید ی
وزو دیک سودا بنم آید کجوش
کر از سلام دیکه بخارم بسبب و
رگ کردم آئین آب ز دست
پس آنگاه زده داد در خانه ام
کشیدم زرد زکی را انتقام
مقصود غصه آمد شکست
نک بد گرفتن بستی و زور
همان نیمه شب کار خود دستانم
از آن خبره غف زده دستانم دار
سر همه جسته یک یک ز جا
گروند و بیکدیگر لخت
گرفتند و بستند و دند خفتند
یکی کند ز خورده دم سوی ریش
یکی سنگ بزد به پهل و پشت
یکی ز غصه باره گرام رخت
چو بی جسته ز دست غم بر رخت
بفرغم بی خاک غم خفتند
بر آرد ز مسکین دمار
در آن کجای زده شنانی نمود
در دم در آن خبره چه گشت است
شد از محرابی بر سنان من

بوی

چو چمن بر آرد دم از چاه و بند
نجان از سودا بداد کر
کفت که ای بگرد از من شستو
خیمت شمر عمر و بیک زرد
بعد کوشت و می و جده و طرب
به نذر و جندی نشستم
بیا کان از کجای
ز دستم گذاردند زده

ز دستم گذارد و بیکو کفت
جلا سبای فکندم بر
زه در دست اجنت در وقت زده
هر نافیه خفته ز غم سهو
بلاست گذشت ز غم العوب
غم بصره و جده دارم بیا و
دویدم بر در شب و فرزد

نخست

الک

ایست و سرکش
برادر یک کن کینه چون
در غم آیدم اینه دین برست
نوفل خد زده و در بران ز دست
کمان زدن تیر یک این است
یک دند زدن و یک کوش کن
نماند بجز دشتی جستم ام
قسم ز فرزند و صبر و ده
نه مشتاق با هم نه محتاج مال
هر عزت ملک قناعت دست
دور دست این کرد و در جهان
منوچه کین ملک کرد و بنا
بر و ترک کن ترک بازیت را

نور خورده از روی و بار
چو بی خرد در بیخ و کین
ز غم بیک نوزده شکست
خدیوی چو تود زده نه کین
ز هر خانه بر جرح صد شین است
غم خویشین در فراموش کن
بجز از زده خد نیست زنده نه ام
چه دنیا بر من چو کین کاه
بان آفرینده و مال
طبع جسته ز دست غم بر رخت
بر و زبیم غمت از روی نشان
نه این کینت نماند نه این کینکاه
به بدیم بس ترک بازیت را

ز نظم در شمشیر آن شمشیر
ز دستور در شمشیرش قوم شد
با بران و نوران و هند و عرب
خو سال و نوران خاک جز نیست
چو آدم ز خاک رو تا خشم
ندامم هر این چرخ فروزه کون
بکس کس آفتاب ندانم که باز در این چرخ
کجا باروم برین آفتاب
ز نو دانسته ای بنا کرده ام
اگر خوش دارم در بد کوش
نفت شد مرا حذر اندر جسم
نه از غم و نه از غم خوش
نه از خوانش آواز آن سر زین
هم جز برادر به رزل جو
بسی سال گشتم بی حرم و آرز
نکستم بر خوار و حرام بسی
ز مردان این روزگار زنی
کسی در نه برود این روزگار
نه زین شمع چنان مشکین کند
نه کس را ستودم در این کهنه
مرا به نظم باشد
بحد و در فضل بزوان پاک

باشه بجز راستی مشهور
شبی نغمه بودم بودی قسم
چو عشق کنون وقت بندار است
کرت بر بیان نیست هیچ سینه
بازای آفرین چو در خوش تاب
اگر سرخ بودی در این روزگار
چو این گروه من باشم زان مردی
سرشته را چون زردو باشم
هیچ کس بر گزینم
جهان بطلان و محیط کرم
سختی حسن زرد و بوزار
پناه علی در دوح غصیل
نزداد چو در باد و بار
و لیکن چو سوداگره کردن
چو یعقوب در بهشت خزان
کجای که ز روی شتر میهند
چنین است کین این کهنه
مرا چو آینه بدخشن زبان
چون خوانم جزو اولی
چو در گشت در قفسه هم
چو زین داستان شد خبر در دست
سپاهی در زهر کلافه

ز نعل قناعت بود عبودم
و آینه صدای حرم و غم
با دل و جگر دم با رست
زین زبان خون و شمع برین
خداوند تو تا بوم احکام
ولی با نعلی کجاست
کشیدم چو در صدف را بکوش
حیرت سخن را چو خوش باشم
و نغمه من در نقش علم
فریدون فرخنده دارای هم
من و مع روز تو و آفتاب
خاکوی او در ازل جبرئیل
آن آفریننده ماه و نور
بهر بلا کردی رستم
بند خست خست فرین شد به هم
سر ز طوق فروان تو نغمه
چو زاده کی ترا و بد جام زهر
و زان پس روم بر سر
چون خوانم جزو اولی
دل چوستان شد ز این غم خرم
فرستاد بر ساحت هم سپاه
گشتی سر و سینه

نه در به کی کشش و نه بر سر کلاه
تعالی ز زین لشکر و دین سپاه
بر آن قلعه چون چشم انداختند
چنان دم همه زهره تا بختند
چنان جمع خاطر برین شدند
ز که خود زان خود پشیمان شدند
چو بیکدیگر بخت این آگاهی
چو هستند ایشان جو لیل تنی
برادر و دود آتش را و دراز
چو هر یک کشودی چو صلح را
بکی با فرد دیگری بود کهن
با فعال نیک و بلیق حسن
برادر و بنادر ز زین خج
در قلعه بکش بر آنگیز خوش
چو سر در این شاه زو کوفی کرد
بخت نین ز زین بد سکا لان بخش
همه خند شی آویند کوشش کرد
خو کشید و پوشید بر تن زده
زرد ز کین دم باره کی در سکره
قلب کرد هفتادین از جلان
چو هر یک ر بودی سر از پر دلان
جوان همدان بود کهن خان کرد
گفت آرد بر لب جو شیر دزم
چو زرم زهر آید آن زهر شیر
شکله به شکله و شبنم شبنم
بغیر از آن لحظه بخت میخ
جهانیه خوش از میان دودنوج
صدای شمع رسب آن بر دلان
تن لاری بکی زغم نکر گفت
بر دین جهان حرمه کردند خند
بشکوه که کو جان لک گفت
زخم تو بکی زین خود را برید

برایه

خج رید بر زین بر یکدانش
ز بهای از چون پانین رسیده
بفرمود سالار فرخنده
نور از سر باد پان بدست
چو آسوده گشتند از درج
سند و بگر برای نه
چو خایخ شدند از قعود و نسم
چو خوردند شام و چا خوردند
بند خلق را برین ز خورد و زشت
گرفتند از آن سرور در جنت
کدامی با همه بده گان بده دست
نکری ز زادی اگر داد ما
مرآتقوم سرور چون بگر دست
نخجای دلجوی آخانه شکر و
چو زو آفتاب جهان تاب نیست
چو زین شست آن جز بر زبان
مرز شسته و بجا که در لمان

افق جز در او الحس بر جان و دلا و دلا

وز تو بگرمان بیامد بشیر
چو فروزنده ایکی است شنید
شکله فرستاد خرد و میر
کنون وقت آن شده و یاری دوست
بر نماندی رید بر زرم بشیر
چون لحظه بر مسند خوشی رید
بر آید زرم بود کهن خان آید
بر این قوم خود کوزاری شکله

بگری اگر ره بر این بر دلا ن
ز کین در میان نفع جوان گشتند
هر سود بمان این حلی شستفت
سران سپهر را خبر داد کرد
چنانکه سپهر گردند بخت
کشیدند خوب دکن دنداره
چو بدند سالار هم کرده کوچ
بشاک حرمت ز غم رنجند
شبحان بهار از دل زودند
یکی خورگنی و مرغ و بره
یکی جل ربودی یکی ربین خام
یکی بر جنت زدی خوب سنگ
یکی سوخت اندر گندم ز خشم
یکی بر خیم شوره زدی تنگ
یکی دیکه و کینه برودی بزور
چو نوره بی مرغ مردم دوران
صدای چکیده چکین شد بلند
خروش چپا چپا ترکان خور
گرفتند یکی ریش سالار ده
عینان باور زودی خوی
گرفتند خور و سستی خور
هر سود بدند نعره زنان

بنازند کبر بر دلا ن
زنا خور ز سر میجر ز کشته
طلب کرد بر پیک و این قهر گفت
زستی و دشمنه بشمار کرد
هر بریش تو ریشیان با دلف
بنا خور ز رشتند تا ز سکه
بر این نهادند رو چون بوج
بگو سالار بست او بختند
کدوانت نهند و کردن زودند
یکی در شکنی یکی چرخه
یکی نا و دان کنده ز رشتند
یکی بازن و کجه او بخت چنگ
یکی بر دانه بر ز رشتند
یکی برودی بر جوال مو بخت
یکی سب برودن کشید ز تنور
بر دلاک فراد بزه زنا ن
نهادند چون گزگ بر کو سفند
در آن خرمه گوش فلک کرد کرد
هر من ایسترم سبب و دام و به
نموده در آنجا کس باوری
نموده حذر زوز بوم خورش
کشیدند سحر زرق زنان
کشیدند

کشیدند شمشیر زرب م
دو تن زرقمان آن سر زین
تو گفتی گرفتند سام بود
چوز غارت جور پر دختند
نشته خبار ره ز جسم و جان
یکی نامه آورد آن یک یک
نه آن نور علی یک سده کرد
بفرش مهر نفع کین ز دختند
گرفتند اسب دزد و دخت رو
یکی شوم ز رشتندی آمد بید
یکی فاسقی فاجوره نهاد
زن و مرد آری زهر و جوان
سران عطای زهر طر نس
هر ای ماهمه خاک راه نوایم
معنی ندریم غرور تو کس
چو سر در این فتنه را کوش کرد
بفرمود تا ز خشم نامون نورد
هر اموز باید کدشتن ز جان
بفرمود تا خجل خور ز جانی
از آن نفع بر ز خوب و شر
بگویند بر کون این جرف پارس

بر بستند بر قفل مرغان نظام
گرفتند و بستند باز و ز کین
و با کبود کوز و دشتند بار
دور سیه بکران زین بختند
هر آمد یکی یکی از سر جان
نشته در دقت سوز نکت
گرفتند آن قوم بر خواخیز
گرفتند و بستند و دختند
کنون گشت در سر جان تخت او
هر روح وی در آیش عرش باد
سهم برستم چنه عدل است و دار
همه بر ز جان و دز سر جان
کشیدند در جش سالار صفت
ز جور زان در چاه تو نیم
هر نردان در بار بفراد رس
غم خوبش در فراموش کرد
زین اندر آرد مردان مرد
هر شکست بر جمل مایه جان
هر بدند بر حق بختی درای
پوشند چشم خود ز رفیع و خور
بر اند کبر بر حد فارس

در آنجا فریدون فرخ سیر
 زان غم آمد بر زین بس
 چو این مژده را نفیوم کردند کوش
 بر نفس که در این جمع را
 کشته حله در زگر م
 در آنجا نشسته جز او در بر
 کشیده بار کرد است بدوش
 فروزم ز نو باز این شمع را
 فرزند و مادران که بوی بر جان
 چو این فتنه زدن یک کردند کوش
 نفیوم و ادای کرد آن زین
 سیه حله بگر ز بر و چون
 تازند و بازند چون شیر جنگ
 سره بگرند بر نو احسن
 چه بازه ز بر آن بل نامدار
 نفیوم و فروز شاه چو آن
 رنوخای شبسور و بیک فتنه
 یکی گفت من بند مش باور است
 و زان سو آقا یک خوشتر نشن
 بگویش خلاصان فاطمه
 با طریش خود جگر آواز کرد
 چه بکشد با گشت در پیش من
 گزین خست بر گشته کان عراق
 چو من زین خود بگریم زنده وین
 چارم ز ادب آن بپایم دم چون
 بر نفسی جان پر خور شنجو
 دل بردلان ز در زین خفته جوش
 در دوزخ بر او آتش برین
 از لب فتنه آتش نشن
 بر نفیوم بند کرد بگرید
 زان که در دوزخ است ز سر
 کی گفت زدم بر این شکست
 چو یک کوزه خالی خست ز میان
 همه بپوشد بدور ز سر
 چای زجر خواندن آقا ز سر
 کف زدم کوزه بر پیش من
 بگریم همین لحظه دلب بر آفتاب
 و بران بر خسته بر خویش
 چارم اگر در دوزخ بگریم
 در این کبر و در در نفیوم ز سر
 جوش

خاش ز نیم بخت کین بر میان
 چو شد بام بر بام آمد خردش
 سپاه کیم خانی ز ادب و دان
 چو بدند آن سرو بخ خیل
 کشیدند ز رخ نهانم و کک
 نه خرم ماند و نه خور و نه بر باش
 کلو که مردم خردند سخت
 جفتان باور جو کک
 سر برده جور آوار شدند
 هر بر زنی صد زنی نوره زان
 نه خوف ز خردشان نه شرم ز زور
 ز سر و آن باور بد نهاد
 بری فرز چو کوب جورین را طره
 بری سی سکه دی ز کین باور
 بری چو دی کیم و جوال
 بری مظلالم رو سینه چکش فتنه
 بری سینه روی خورن
 بری آواز گشته به آتش هجوم
 یکی جنگ بر بسته ز زین
 کوش دی آهسته گفت آواز
 چنان آتش گشته ز فرد خستند
 در آن مرزین بسته باور خیل
 بر بدند باغ باوری ملک
 فتادند چون یک بالای لاش
 ز بالای اطفال گشته ز خست
 ز نو فوج خور و بقیع کله
 ز نو فتنه کان شهر بر آید
 ز سر و آن قوم و بپس من
 چو خیران شود زین خجالت عقول
 بسی خایان کین شمر باور
 بری سبک سو خردی کوزل آواز
 بری سو کردی بر زهر زور
 بری تو بر به دوله روی زغال
 بری از لب بختان فتنه
 بری کز لعل روی اباغ و زین
 بری سبک کینه بدون زوم
 ابروی لب آواز زور
 تان کینه ز نفیوم ناظر سار
 چو صد خایان کین خوشند

سیدان کنگر بر باد

در دنیا که نه دور و مردم علیل
 در دنیا که نه خست آنکه از کار
 در دنیا که نه زنده باشد خبر
 در دنیا که نه با عدل و داد
 در دنیا که نه با قوت و شرف
 در دنیا که نه نوبت و ان
 در دنیا که نه چشمه جاده
 خدا را با و مشکین نفس
 که در گنج بسوی بری بگردان
 بدو سوخته کای که نه فزادست
 ز کسب تو خدای علی شکست
 ز کسب تو در راه وین پنج زن
 ز کسب تو در فکر یک خط
 ز کسب تو بشیر کنی کام خلق
 ز کسب تو در آن زمان زینب
 ز کسب تو لشکر کنی سوی پنج
 به پنج نوبی با وین زاده را
 سگوتاهی قصه گوش و نفس
 بر زوی زنده شده و دست آرد
 شبی چادر زخا درستان

در دنیا که نه دور و مردم علیل
 که بر خلق چون بگذرد روزگار
 ز کسب تو در این قوم بسداد کس
 که سر رشته کسکه بر کسک دارد
 که نایبش خراب و مردم بکوش
 که در وقت باشد ز حال زمان
 نه خست بگردن رود و آرد
 ز درخت بفرود این خلق رس
 زن بوسه بر پای شاه جهان
 نو با و پند وین پنج وخت
 ز کسب تو در ملک خویش ز دست
 ز کسب تو آه صد بهره زن
 ز کسب تو خطا زاده کان در جفت
 ز کسب تو در خون خلقی ز خلق
 ز کسب تو کردی بر اندر کسب
 ز کسب تو مردم کنند آب پنج
 مدد دزد سر پیش از این شاه را
 در مرا قلا نرا یکی گشته بس
 ز غرق بغم مصفان را برادر
 در من مردم بر سر درستان

در دنیا که نه دور و مردم علیل
 که بر خلق چون بگذرد روزگار
 ز کسب تو در این قوم بسداد کس
 که سر رشته کسکه بر کسک دارد
 که نایبش خراب و مردم بکوش
 که در وقت باشد ز حال زمان
 نه خست بگردن رود و آرد
 ز درخت بفرود این خلق رس
 زن بوسه بر پای شاه جهان
 نو با و پند وین پنج وخت
 ز کسب تو در ملک خویش ز دست
 ز کسب تو آه صد بهره زن
 ز کسب تو خطا زاده کان در جفت
 ز کسب تو در خون خلقی ز خلق
 ز کسب تو کردی بر اندر کسب
 ز کسب تو مردم کنند آب پنج
 مدد دزد سر پیش از این شاه را
 در مرا قلا نرا یکی گشته بس
 ز غرق بغم مصفان را برادر
 در من مردم بر سر درستان

ز ملک خود اندر زنده شده ام
 در داری هم را یکی شده ام
 مصفی

مفتی طبعم بر دهن شد ز بیم
 چو در فارس شد فارس هم مصفی
 چو بر بارگاه سلیمان رسید
 فریدون فرخنده یک زار
 به شمشیر چشم از خطائی که داشت
 نقش در بزم زلف در استند
 فریدون فرخ رخ یک نام
 طبع که در خور صان خلوت نشین
 بی مصفی مثل افروخته شد
 نفی و فرخ فریدون دارد
 بلبل و هم من ز در پیش و کم
 در یکدیگر یکی در بعد احترام
 ز کسب تو در خسار کور
 قسم بر فرزند و محسود ماه
 چو از مجلس خواس بر خواستند
 بقوم و ناخازن خورد و سیم
 کفش همچو در پا بر آمد بوج

مفتی طبعم بر دهن شد ز بیم
 چو در فارس شد فارس هم مصفی
 چو بر بارگاه سلیمان رسید
 فریدون فرخنده یک زار
 به شمشیر چشم از خطائی که داشت
 نقش در بزم زلف در استند
 فریدون فرخ رخ یک نام
 طبع که در خور صان خلوت نشین
 بی مصفی مثل افروخته شد
 نفی و فرخ فریدون دارد
 بلبل و هم من ز در پیش و کم
 در یکدیگر یکی در بعد احترام
 ز کسب تو در خسار کور
 قسم بر فرزند و محسود ماه
 چو از مجلس خواس بر خواستند
 بقوم و ناخازن خورد و سیم
 کفش همچو در پا بر آمد بوج

کرده بر ستور چو رونق طبع بار
 فوجی بختش آمد و بر دهن مال بم
 کفنی نام زنده شد خاک ملک بم
 بم زنجان بلزده آمد که باد کبر

مفتی طبعم بر دهن شد ز بیم
 چو در فارس شد فارس هم مصفی
 چو بر بارگاه سلیمان رسید
 فریدون فرخنده یک زار
 به شمشیر چشم از خطائی که داشت
 نقش در بزم زلف در استند
 فریدون فرخ رخ یک نام
 طبع که در خور صان خلوت نشین
 بی مصفی مثل افروخته شد
 نفی و فرخ فریدون دارد
 بلبل و هم من ز در پیش و کم
 در یکدیگر یکی در بعد احترام
 ز کسب تو در خسار کور
 قسم بر فرزند و محسود ماه
 چو از مجلس خواس بر خواستند
 بقوم و ناخازن خورد و سیم
 کفش همچو در پا بر آمد بوج

بارید خون ز دیده این جوی بقر
 فوجی بختش آمد و بگرفت زنده
 کفنی فدا و حرکت آب آید بار
 افتاد در کمان و قیامت شد کبار

بر کس در جای در کف جز در کف
 گفت که کس آنکه سرودی بر دل
 آن آسمان خود علایق از شرف
 از دور روی در خط شیر عدل رو
 بشر خدا شنیده این سخنه نجف
 فرخنده سرور ملک ملک بر دور
 از روی که کس کسرا خفی بود بوی
 بدیدم جو خوش کف دریا نوال تو
 بری در بر زلفت زاده جلال تو
 تا اسم در راه ز خود داد و داد است

ایرانیان

بر کس در جای در کف جز در کف
 گفت که کس آنکه سرودی بر دل
 آن آسمان خود علایق از شرف
 از دور روی در خط شیر عدل رو
 بشر خدا شنیده این سخنه نجف
 فرخنده سرور ملک ملک بر دور
 از روی که کس کسرا خفی بود بوی
 بدیدم جو خوش کف دریا نوال تو
 بری در بر زلفت زاده جلال تو
 تا اسم در راه ز خود داد و داد است

در

ساعت بن شد ملک زهره در دراز
 سرزدون و سرزد در غم گشته با نتم
 در بر بزم بر زنده فخر لاله تر شد
 مطرب همین در شرف عهد گرفت در کف
 شاه شهبان جم خدام حای غلت عجم
 در ارتخت مصطفی مثل کور خفا
 جود لاشی نسبت خرد جودی نسب
 آنکه زمین مفضل عرش خدای یافت فر

ایرانیان

ساعت بن شد ملک زهره در دراز
 سرزدون و سرزد در غم گشته با نتم
 در بر بزم بر زنده فخر لاله تر شد
 مطرب همین در شرف عهد گرفت در کف
 شاه شهبان جم خدام حای غلت عجم
 در ارتخت مصطفی مثل کور خفا
 جود لاشی نسبت خرد جودی نسب
 آنکه زمین مفضل عرش خدای یافت فر

بجو شهبان پادشاه جنگ جنگ و داد
 سنج زردی بخور دل من سرور زد
 خانه خمره در دگر بر من و بر داد
 از دم سخنه کف نوره جان ملک داد
 آنکه پس از غمی زخم مهر ملک افروز
 آنکه مفضل مثل عفا کور نه صد جود داد
 سخن فیل عرب آنکه لصد مور زد
 کعبه جو رب ظ قرب آنکه لک داد

ایرانیان

بجو شهبان پادشاه جنگ جنگ و داد
 سنج زردی بخور دل من سرور زد
 خانه خمره در دگر بر من و بر داد
 از دم سخنه کف نوره جان ملک داد
 آنکه پس از غمی زخم مهر ملک افروز
 آنکه مفضل مثل عفا کور نه صد جود داد
 سخن فیل عرب آنکه لصد مور زد
 کعبه جو رب ظ قرب آنکه لک داد

در

ب آن لطف معنوی بخ فرم گشت
 ب آن جس خرو ز طره شیرین
 دمن چو دمن بخون شد در گشت
 بش خ کین از جور خار مرغ سحر
 بکوش سبیل یارب چه کفایت
 بر روزگار گشتان چو دی خواب
 نشت و بختش چمن در بیم باد بهار
 طرا زنده احمد علی در جودش
 نقاب جود و شکست جان

گر بیا ز فرود شد غم جانان را
 سر صحرای عدم درم و گشت فنا
 انگشت دی اگر ز دیده خار و گل
 مردم دیده بجان آمده ز غم و دل
 و جانان که ندیده راه برادر هم
 که علامت نیستی بخند ای هر خوش
 در خط شد کرم بند ز می خوردن داد
 شمشیر دران علامت بکی نکره کنند
 بجای بی بیم بدال بچین فصل بهار
 شادی ز در طلب و میل دمن ز در بخت
 ز در زلفت باشد می غم تا خط حور
 ای خوش آن رنه موس بند و بکلام
 مژه بر هم تو درم زدن درم زب

کروا ده

سر سود زده در کی سر سود ای طیب
 شوق بزم لب لب من لب بر خیم بختی
 نقد خا زده بختی جز دم غم ز فزیت
 کرم بهار ز سر زلف تو شبنمی زرد
 در چه طوبی است قدت قدرش جانان
 اخراجت من آدم دیدم از جوغ مراد
 قد بر فرزند ز نایل نظر کنش
 نشسته را عمر با پایان شده و ساهش
 با جود کم کن و بگذر جفا درم
 بشر ز در و در دیار دل افلاک
 ذات دور از جود ز من گند خیم کسی
 آنکه جبریل این بزدلش ز غم گشت
 آنکه شیشه ملک سیر و گشت زلال
 کرد و جودش شد ی بخت ای و گنج
 آنکه در غمت روح شب نره کند
 بوالشده گشتند ی خاک کین دره

لطف او گشتند ی جزو گشتی
 کی گشتی بر هم نام زمین طوفان
 طوبی طبع من ز زانو به بال و پر گشت
 که دران عظیم در معر طبیعت باز گشت
 از غنیم باد نوروزی جهان فرم گشت
 دایره سده زمین دو غره کن خاک را

گشته خشن بخود بجهان دران را
 تا نماند باز در کل خندان را
 کوبه آف ز زانو کینه و گمان را
 سر زلف تو به درو گیم بستان را
 هر که این دیدن بقیست نخواست آن را
 هر دند بهار بختیم بگره دانه را
 پیش پای بندت در دروستان را
 بختی جز از خویش سرودن را
 با خرد زلفت شاه ملک جهان را
 دانی ملک ولایت علی عمران را
 آری آری یسوس کند جان را
 ز می خور غم تا شیشه صندان را
 نقای غلاش شود غلطان را
 بود دین حرد شرف قاصد آن را
 شفضل ز بدن خیم رک شراک را
 کی زدی بوسه و کمره رخ دستان را

طوبی طبع من ز زانو به بال و پر گشت
 که دران عظیم در معر طبیعت باز گشت
 از غنیم باد نوروزی جهان فرم گشت
 دایره سده زمین دو غره کن خاک را

دست و ز سر سبکسوی سبیل باز کرد
 نشین ز درختی زای بر سر لای و سی باغ
 از بی و بیخ گذشت چشم بدین بهار
 نو خورشید چنان شد از غلغل بر خیزد من
 شد ز درختی و من صد غلغل طور انکار
 خورشید بر او رنگ حلل زد کعبه با صد شرف
 وادی ملک و لایت شمس و آفتاب پیش
 شیر از در در علی عالی اعلان جوی
 شمع بزم کبر و آرایش ملک از دل
 نقشند که از کعبه خانی خلق آفرین
 آنکه گزید خدایش از طوط سولای جوی
 آنکه جبریل را بخشید جاکر آمد ز نشست
 خنجر خازن کشتن نشسته در حب درید
 آنکه از بیم دم بخشش بر در زرم خشم
 خرد و نهاد ما بشما در در درگاه رود
 نوسن خامون در دوشش اندک کار داد
 کار خدای قضا خدای که در و کمال
 آنکه در آتش دنیا مشقت میزد

در صبح
 چون وقت صبح گشته خورشید خورشید
 زمین چون عهد داشت شد ز لاله و گل
 و من جو دامن چون شد از سر کعبه
 زمین بدین روی شد از بیم بهار

ای زاده

ای نوکونی رفوان بوستان بهشت
 زمین مقدم نوروز و خرفور
 پای مرد برداشتن هزار نکته و سار
 هزار چشمه جو کوثر روان بطرف چمن
 از شرم سوسن خورشید کمان جمله بیخ
 جو حبه است سب کنون باغ را با ناله ملک
 ز راجه دل هو او ز ملک نور و ز
 نشسته خرد کلین بر سر بیخ جهان
 علی عالی اعلان کرد که ای کمال
 وجود پاک چنین شد از در موجود
 غلغل شکوه امیری هر صباح و صبا
 اگر بود کف دو گیل روزی خلق
 و کرد بود وجودش پیش بی موجود
 اگر نبود بایش سر آدم جا کی
 بنا خدیه خدایم بود سینه ی را
 هر آنکه خرقه بحر و لای او کرد دید
 ای سبده بر سر آفرینش خور ملک
 نو آن رفیع جلای که داد کمال
 بخیر تو هر که دم ز پسند غلغل ز
 نو آن ستوده غرض آفرین خدای
 مراد چه قدر در قدر تر کنم تو صیغ
 تو آفتاب جهان تاب من یکی دره

بیا در کشت زمانه بسته که
 کشیده سرو سخی را بسته بلور
 جو حبه افان بر لیلان ز غلغل دیر
 کی هست آنکه غلغل شود بر کوثر
 کشیده اند بر جلد سبکون معجز
 نهاده ناف زمین جلای سینه
 هزار زهره جبین با حلقه در
 هر یکای غمی شده اول حیدر
 خدای کرد خدای که از چمن و بستر
 هر آنکه در خور لایم آمد و بشکر
 جلای داشت قضا و امر اوست قدر
 نبود نام و نشانی از خلق و روزی
 جهان بمان و جهان طبع نفس و نفس
 خود توانا بشنای نام در میان شهر
 هر چه شد ز دایم کند شکر مطر
 رود و شود بر مقصود و کشت نام کار
 نوری و می و نوری جسم و جان بجه
 جلای جهان بر و داده در کمال
 غلغل بهشت در در آفرین و کمال
 هر بخت سلاخی قدر از خورشید و نور
 مراد باید بر صبح تو کنم لب تر
 نو آن جان جندی و من شکسته حشر

و کس طبع من ز نو بهی بد خورده
 بقیع خورده عاقل شسته که خور
 او را مظهر جسم رسته تا حلاله
 نمر که سبب شوی آسمان جلال می
 ششوی هر اگر نامش آوری زبان
 بعد از او کند رسم عزال ز خشم
 ماک که خوشه کبی چو ز فید
 ز با سبب شود بشر که طبع نور
 بروز کاروی ز فتنه کس خورده
 جهان خدای خدوی هر شخص است
 بروز رزم چونند و میان کبی
 فروغ افرو چشم خور کند خیره
 نوری نای بهیون او بروز صفت
 لکه به نزد بران خدایک و بدوش
 خاک اندر ز این خور که دارد
 نظام ملک جهان بسته دور ازین
 کس است گری تا سکه و طلا بداد
 بچشم خلی اوقیع و عاقبت بد غم
 بروز عیشش ترک سپهر خویش
 ایامش در شهران جهان ترا خنده
 مراد به رسته به به عفت کن قلب
 ولی به بخت بیون شاه کشور گیر

و باز در خور زانو دهم ز نور
 جهان کش و جهان بخش و اسبان
 هر صد هزار چشمش جان سپارد و فرمان
 که کبرین خدمش باج کبر از فیض
 جهان شود به بر مشک و لادن و غیر
 بدور او کند کرک دور کله گذر
 پیاره پاچه که از روی چو اسکندر
 ز عدل او کند مار سوی دشت کند
 مگر چشم بر بی بکران سبب
 هزار کج کور را بنا ورد بنظر
 لکه به نرم چو رگین کند سر زافر
 خور خور او شست به کند چشم
 زبان زده کند لال و گوش بکوان
 یک بشاره بریز از زنده کردان
 بجای و رسته و غیر از بختی ز قیصر
 در نور کرد و کس بگرد و مشک
 کس است طوسی در جبهه بکوه باج و کمر
 نوک خلی او لغت و نظیر منظر
 لکه به عیشش تا به جرح خستیا که
 و یا می در میان جهان ترا سهر
 مراد به قدر در روی تو فتنه غم
 عروس نظم با ریم از بی شوهر

ملک طلال

باج بگر کنی که فرید از زرد پاک
 بنموده معقد الدوله انکه یافت ازاد
 خسته بخت و بهر که از مهلت او
 زار و دوش و بخت حوان و هوش رودن
 بعد از او بنو و خور به کمر چرخ و چنگ
 نظام ملک ملک در جهان دهد و نداد
 پس از ستایش ذات خدا ایلان ملک
 او را به نوبه زار و زور و بهمن
 رخ جیب ملک به بهم رخ بهمن

زار و خاک فتوت زانو و نون
 عذر از ملک ملک زیب و زلفت دیگر
 خور زاده کن و دیگر از فتنه و خور
 دهد از دل کینه و زک و خور
 بدور او خود بر دی بکس خور
 بعد از خونی نظام زانه اسکندر
 خوش سبب دست بدام ملک که داد
 او را به نوبه زار و زور و بهمن
 تن رقیب ملک به طبعه زور

تجدید و شرح

تجدید و شرح

خیز و بار از سر عبادت و برین
 پای فراد در بکزان و وود
 خیز و بار از سر زار و زار
 کیم کم کم برین با ده لب خور
 دامن دامن به بر کل بشتان
 یک جاک تا ز نوسن بهست
 سر خوش سر خوش بچشم بظرف کشتان
 خیز و بار می بار و میاسای
 خلق جهان متفق بسم و بر نه
 فصل کل آمد جا به کیده و روزی
 خیز و بار خور غم ز دل بر نه

جام صبوحی و شمع و با و رگین
 بر خور خور آن در عرفت مشکین
 خیز و بار از سر زار و زار
 غم غم غم غم غم غم غم غم
 خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم
 نازک نازک نازک نازک نازک نازک
 خندان خندان بیار جام بلورین
 دامن عزت که سر خوش و مشکین
 سیم به باشد بخورده سکه مشکین
 سر بخور غم غم غم غم غم غم
 ز به ز به ز به ز به ز به ز به

و کس طبع من زدنو بهی بد خورده
 بدیع خرد عادل شمشیر کافر
 ابو المظفر جسم رسته تا خرد بدین
 قمر کاس شبنم آسمان جلال می
 شوشن هر اگر نایش دوری زبان
 بعبود او کند رسم عزال ز خشم
 باد که جویند کجی جو خرد کج
 ز باس تو شود بشر کج طبع نور
 بروز کاروی از فتنه کس خرد و فتن
 جهان خدای خدوی و شخصیت
 بروز زرم جو بند و میان کج
 فروغ افرو چشم خور کند خیره
 نوای نای بهیون او بروز محبت
 لکه نبرد بران خدایک و دل
 نادرک اندر از این خرد که در
 نظام ملک جهان بسته در روز دین
 کجاست گری تا مگر در بعد و بد
 بچشم خفا افتد و عاقبت بد غم
 بروز جیش ترک سپهر خویش
 ایضا در شهدان جهان ترا خنده
 مراد به رسته بر به غمت کن غلب
 ولی بخت بهیون شاه کشور گیر

و از دفر خود زانو دهم ز نور
 جهان کن و چراغش در میان بهر
 هر صد هزار جیش جانسار و فرمان
 که کتبی خدش باج کبر از قیصر
 جهان شود همه بر ملک و لادن و غیر
 بدور او کند کز دور سکله کذر
 پیاره پاچه که زرد کجی جو اسکندر
 ز عدل او کند مادر سوی دشت کذر
 مگر چشم بری بکران سپهر
 هزار کز کذر را بنا و درو بنظر
 لکه و زرم جو کجی کند سر زافر
 خرد خرد او شست مر کند چینه
 زبان زده کند لال و کوش کبوان کر
 یک بشوره بریزد زنده کردون بر
 بجایه درنده و خرد زنجی ز قیصر
 در نمود کز دیکس کز و شکر
 کجاست طوسی در بند بکوه باج و کز
 نوک خلی او لغت و نظیر مضر
 لکه و عیش تا بهد جرح خست کز
 و دمی در جهان جهان ترا سینه
 مراد به قدر در دبی تو فتن غم
 عروس نظم به رایم از بی شوهر

عین طلال

باج کجی کفرید از زار پاک
 بنموده معده الدوله آنکه یافت از زار
 خست بخت امیر که در مهتابت دو
 زار روشن و کجست حوان و هوش زردن
 بعبود او بنو و صوبه کز کز دقت و کجست
 نظام ملک ملک در جهان و بد و نادر
 پس از ستایش ذات خدا کجی ملک
 اوله تا بود زار آذر و بهمن
 رخ جیب ملک به هم رخ بهمن

زارک و خاک فتوت زار و نون
 خداز ملک ملک زب و زب و دگر
 زار زار کز و دگر و دگر و دگر
 و دگر زار دلی کینه روزگار
 بدور او نمود بر دلی کجست خرد
 بعبود حوانی نظام زده و اسکندر
 خوش سب دست بهرام بدک که دلا
 اوله تا بود دقام تیر و شکر
 تی رفیق ملک با طبع آذر

قصیده و صبح

جلال معده الدوله و در روز از نور

و کتبه و صبح

جز به بار در بر عبادت و برین
 پای خرد در بیکر نای و دود
 خرد و بر افرو ز رخ زار کجی داده
 کجاست کجاست بریز داده با غر
 و امن و امن جز به کل بشتان
 کجاست کجاست تا ز تو سن بهشت
 بر خوش مر خوش کجست بطرفه کشتان
 جز به مبارم می بار و جاسای
 خلق جهان متفق نسیم و لرزه
 فضل کل آمد جا کجست و کز روزی
 جز به تا خار غم ز دل بر ما

جام صبوحی و شمع و با در یکین
 بر خرد خرد آن و غریب ملکین
 خرد و بر افرو ز قد جو زردن
 غم غم غم غم غم غم غم غم
 خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم
 نازک نازک نازک نازک نازک نازک
 خندان خندان بیار جام بلورین
 در من عزت کز مر خوش و غنایین
 نسیم به بهشت بخواره سعادتمندین
 سرافراخت زرم بر سر بالین
 ز به زار کجی کجست ز کجست

پادشاه و صاحب بجهه او ننگه در خراب
 صاحب بیخ در سران پادشاه بود
 نعمت اندر خود خواران کشت بدین
 روز درم خشم اگر حشمت خودی کسی بود
 هر که سر در کفایت جز با بوفش گرفت
 ایچو و مذکور ماند خدا شری نظیر
 آنچه بینم کنی مهر در مهر
 ملک برادر آن جوان کنی در بیگانه
 پاک سیرت پاک صورت پاک درین کجاست
 جعفر طیار که تا چند این دین بر روی
 آنکه از عدلش بلاخر بره کرک در کوه
 دست کو بر روی او بختی می کشش طیار
 تا فروزان در بهاران شعل نشوون است
 چه سناش را در میان در قهر غریب کجاست
قصیده در صبح
 در خفاش سرنگون در بهار که غنچه سر است
 باز بختی که گشت و تماشای چمن
 پای در بهار که باز در اثر باد بهار
 وقت نیست نگو نه کند طرف کلاه
 وقت نیست که کلاه ایمن و نهی نه
 وقت نیست در مشه در رخسار چمن
 وقت نیست که طفلان چمن کمر بست
 وقت نیست که فراش بهاری بیدار
 انداخته

آنچه آید در نظر در زخمه او بالا تر است
 آنکه فعل دلش بر فرقش گمان آنست
 خج اندر ناوک که چون سبزش خضر است
 ش بد ابرخ قول من روح الا این را شهید است
 با سر او در روز محشر هر کس کسب خضر است
 در وجودش منتظم عرش خدای اکبر است
 در خفاش روز جعفر خان دلا کوهر است
 آنکه در محراب طاعت هم سجود بود است
 جیف در این کوهر در این ملک پاک است
 آنکه زنده بگو طاعت و ذوق بی لک است
 در هر است هم جرد و صبران چون دلا است
 بر تخیلی حاتم و قان و معین و جعفر است
 تا در ایوان حمل تحویل بهمن خاور است
 در قهر غریب کجاست
غزل در صبح
 روز خود زنده و دیده سر کس روشن
 خرقه شمع بجای نه شده و در فر من
 سر کس خرقه با طفل شود چشمت زن
 سر من می که در دوزخ رفتند بر کردن
 پرده بر در و در و در شود به چمن
 سر میازار که زنده و قدیم در بر زن
 که سر و باز روی باز روی سمن
 انداخته

وقت آنست که نهاده بهار زرب در است
 عزرائش شده و برادرش فرزندین
 وقت آنست که در مقدم کجاست بهار
 خوش اله جو شب است این در شب و خورشید
 صاحب بیخ در سر و روی و خیم و خود
 خرد و کون و مکان مهدی نامی که کند
 ایشانند ملک جاکر و نلاک سر بر
 بر رسید بطی سر از غیب برادر
 زخمت نیست بجهان بر سر این دشت جهان
 بیخ و بر دهنه آنکه جهان کو در در است
 خفاش اند غنچه نقد روانه بر کف
 جهره بنای در تا جهره بوشد خورشید
 رخ بر آفرود تا ماه شمع پرده نشین
 صبر چند با بهیستی ازل
 نوم در سر طواف سر جوکان نوکوی
 خرد و زلفین در بیت و جلال را
 خاک در پاک کی از آب دم بیخ دو سر
 علم بجده کی ای دارش دستار رسول
 جهره را چشم برده است جبرنا دور
 ای امیر عرب ای خضر علم بیخ کجاست
 خرد و زلف جهره عالم به بر این زلف فلام
 در من پاک بر این خاک کن ای کوهر پاک
قصیده در صبح
 از خوار غنچه بهر زلف و زلف
 از خوار غنچه بهر زلف و زلف

شمشاد بر کند در فاسد خون دل دن
 بسته در بر اثر فاسد رنگ خشن
 خرد و زلف و خمری چه هزاران شگون
 بر سر سخت حمل بهیچ شمشاد ز من
 حامی ملک و طلی حامل آفات حسن
 خرد و زلف در عرش خدای ذوالن
 پرده بر در و در شوق بونیم کفن
 چه جبهه جلالت و کردی بجهن
 آب رحمت بفتان در این دین
 دست و بازو کن تا بهر با سید حق
 جمعی اندر اثرات شکر نوافت بهین
 دیده بختی در شود دیده عالم روشن
 قد بر آفرود تا ماه شمع پرده نشین
 حلقه بختی در با خلد برینست مسکن
 خلق را دل ز غمت نغمه در این دین
 که ازل نام تو شد مهدی و بقال گلین
 هر بر آفرود جهان گشته و دهنه دین
 صبر چند کی ای حادث در باب خشن
 جلد را دست فرار است جود و دوزن
 وقت بیخ سب در این گنجی شمع و دین
 در خوار غنچه بهر زلف و زلف
 کوهر بیخ خدای خدای شود در کجاست
قصیده در صبح
 از خوار غنچه بهر زلف و زلف
 از خوار غنچه بهر زلف و زلف

در زمان معدلت گسترده بود که کار
 خسرو خانی شش و دهن در آن
 بود المظفر شاه در آن بن شاه خانی نگار
 آن شش بر هر که ترشی را که شش
 آنکه از در شش هشت فقر که افلاک است
 که رسد چنانکه شش این بر که مان ظهور
 خارج از آتش و هر آنکه در آن خاک را
 پنج جانور شش اگر بر روی کند سر از شش
 سوزان آن یک مغفوف خور را بنار که بنگار
 برین در باز جان بود شش عدل او
 باستان و شش در بود شش از خط
 که در شش گزیده بر سر هر که بود
 که در شش در دست جوش در دهن
 انبی و شش اگر بود زین روز شش
 چون کند آنکه از شش ختم مانع و شش
 قطع بر غای شش شود و شش عدد
 آن جهان از در شش و شش که
 که یا که آسمان بر حمله دارم شش
 آنکه از در شش و شش در شش
 در شش آنکه بر سر هر که یک
 سالها بودی شش از شش که شش
 شکر بر در شش ایران شد شش

نقشه شد در چشم خون زهر شد در کام
 داشت تخت جادو نایع شش و شش
 شش در شش برین شش که شش
 ظاهر شش که در شش
 و آنکه در شش با یک شش باقی کردن
 تا شش عدل او شش و شش
 خارج از آتش و هر آنکه در شش
 بر دهن شش اگر بران شود در شش
 و در این یک شش که در شش
 و در شش بر شش و شش
 چاکران در شش و شش
 در میان و شش که شش
 بهیم در شش شش سال و شش
 شش شش که در شش
 و هر که در شش و شش
 شش بر در شش او شش
 شش و شش در شش و شش
 که در شش و شش
 شش و شش که شش
 در شش و شش
 شش و شش که شش
 شش و شش که شش
 شش و شش که شش

ماجره ایران

در شش ایران و شش که شش
 و شش که شش و شش
 و شش که شش و شش
 و شش که شش و شش
 و شش که شش و شش
 و شش که شش و شش
 و شش که شش و شش
 و شش که شش و شش

از به در جای نظم ملک که ملک
 از به از که شش و شش
 نقل شش و شش
 کوش که شش و شش
 تا شش و شش
 کام شش و شش
 چهره و شش و شش

منطقه اوله

نقشه در شش و شش

بصیرت جید با افعلام جام
 خرد بود و شش و شش
 و شش و شش و شش
 بصورت شش و شش
 بود شش و شش
 زین شش و شش
 بلا و شش و شش
 بریده و شش و شش
 زلف و شش و شش
 شش و شش و شش
 کشیده و شش و شش
 بر شش و شش
 یا و شش و شش

کزان شش و شش
 جاک که شش و شش
 شش و شش و شش
 علی و شش و شش
 بر شش و شش
 بن و شش و شش
 شش و شش و شش
 و شش و شش و شش
 بین و شش و شش
 شش و شش و شش
 کت و شش و شش
 شش و شش و شش
 کت و شش و شش

مرا به جاده نر گنم تو خف
 خدا که از آنکه گزین خدست
 من آن کینه و بر بندهم در در گشت
 زنده کی تو باشد ز قهرم بنگ
 جهان ملک جهان را به نیم جو خرم
 مطلع خرمیم لطف نت نایب عشق
 ولی جو سود و ختم نمیکند باری
 بر آستان تو صد در ستان گنم نظر
 الا به خود و نارین بند روانی

نعلین تو خورشید باد و رخ چون گل
 نعلین تو خورشید باد و رخ چون گل

کر معبودش خفت جاسر بجان دهد
 ساقی جاری در جهان نر گشت
 آید بگویش خون خرم در سر بنه غرور
 گشت در خرم و وقت خزان رسیده
 زدن آتشین می در بجهنم کلاب غدا
 مطرب بار چنگ در جفاک روزگار
 شید در رخ از زلف سیتا ماه دی
 در خفته باز زلف است عروس رخ
 عطر بر رخ بین در زنا بر آذری
 در باغ نور گل چای بد کشید خفت
 بیک جاسر و خرد و در جاسر دی

ز آن

فرش باغ فرشی زمره بکاف بر
 شد وقت آنکه تر کس با در صبا
 هر که نشیند و هر که نشین باغ
 هر که نشیند و هر که نشیند مبار
 باز فرزند بر دهن آورد
 زلف خدا بکاف می کنی و شام
 وقت است ترک و نازک را در دهن
 در نشیند و ناله دست
 آن دست بگردان خود بزم نه نیست
 کر ز خود و هر که کوه در زبانی
 غنا شکست نیست ز یک کوه سوز
 آن کر ز کاه را به بهین و انظر نیست
 خورشید و هر که نشیند و هر که نشین
 غنا عجب نیست ز کوه و هر که نشین
 آن خورشید و هر که نشیند و هر که نشین
 هر که نشیند و هر که نشیند و هر که نشین
 آن رخ و هر که نشیند و هر که نشین
 غنا عجب نیست ز یک کوه و هر که نشین
 آن رخ و هر که نشیند و هر که نشین
 در وقت نشیند و هر که نشیند و هر که نشین
 آن در وقت مظفر منصور و هر که نشین

شد وقت آنکه تر کس با در صبا
 کاف نور جاسر خفته نادران دهد
 آتش بخوبی در دود بر زعفران دهد
 بر آفتاب و ماه جهان میان دهد
 با رخ را بنظر خور میکان دهد
 در ج و نایب را به بر شگفتان دهد
 نوکته بر سر منوچهر خان دهد
 هر روز عطر بر ملک سرکران دهد
 کر جو در کاف کی بگردان دهد
 بر که ملک زده انجان دهد
 هر دم نشان ز نازک کوه در زبان دهد
 کر در خون جادو بر در خوان دهد
 هر دم زهر معده تر زلفان دهد
 کر نشین خوشی آب شربت زبانی دهد
 رخ غزال در زعفران دمان دهد
 ز خفته کاف خاک دل افروخته دهد
 کر ج و نایب بر صولی دهد
 هر دم خرد ز دل بر رخان دهد
 کاف در نیم کر زده هفت و شان دهد
 کاف در زمانه چای به پیل دهان دهد
 نصرت به هر چه علم کاهان دهد
 کر فر خوشی بر بیدار نشان دهد

نوس شنبه تا هر کشد بار آسمان
 آن نوسن سپهر سپهر شنبه
 جهان کند دیده کسی اسماک
 آن بار ساکنند فلان فرشت
 که دیده و کس هر خود کند و جوی
 آن خود مهر ساکنند صفت
 جوشن شنبه در زردی زمره نوی
 آن جوشن سوز برف جلالت
 پنج زده نگاش زنگار عد
 زره صولت خدیش زین جرج را
 که گذرد بکاک جهان سوز پنج دو
 در مرغ حایت او که زده خطاب
 که غلام با که دو روز بار
 در جاسوسی عدش طرز روزگار
 رضوان زهر خواش از چارغ خطه
 که بر مشام باغ و صد بوی جوی دو
 شایه عدش از عد این کند گذار
 که بر از خطه دهد حکم دفعه اول
 آن یک گذر ز غلبه طرز الکسان
 دستم بر زنجیر خود زده خطاب
 مهر کفایت جیمه و خرگاه و جاده
 فرخنده سرور ملک ملک برودا
 ای که شنبه مدح تو جان بر جان دهد
 ای که شنبه را

این بند را بکنک است که و جانت
 انقباض نظار بجای و شش عدل خویش
 در نگاه حکم کن تو بسلاک تو بجای
 تپش بهشت تو بکده لیم بیدری
 کند مشش هر سوی و نامم شنبه قدم
 از توبه نشین و مشرب در تورم
 از بهشت بند تو کونه کهنه زبانش
 در زم بختش شری و انجا که جوی
 که توبه است تو جبهه ز جاز خویش
 با به جرج این در هر به به
 بجای جیب دیگر تو بغیر بقرض خواه
 شایه زاده که تم رحمت باورند
 که در حصول مطلب من گفته شود
 کشش نهان ز رفیق بغیر بجای و غی
 تا که روان مراد بوی کا شغور بود
 تا که کان زهر شنبه باجم بود
 با این جفا خورشید هر کس با ر سفله
 با خرو و دم جلالت بر جبین
 انصاف نیست سانی حوران به دور تو
 تا نام ز بهار و دی سنی برود کار
 در مع سینه
 یا در هر دم مراد خوان دهد

نرط آن بود در روز تو کوشش بر آن دهد
 فرهاد صلا بر بهر و جودان دهد
 بگرد حکم تو ب بهر و جودان دهد
 تا از عدل من تو خود و اسکان دهد
 در بهار زده و ششم در معان دهد
 که بهر نام ز جلال بازندان دهد
 تا طرغ بر خدای غلبه آسمان دهد
 در جرج آفتاب مراد و مکان دهد
 در تو بجای زده است مراد و مکان دهد
 شمر خرد و دانت جفا خردان دهد
 تا که در روز از پس مرگم ایان دهد
 با در ظهور حضرت صاحب زمان دهد
 در شخص من بجاک در زمان دهد
 دست مرا به بند و بر کار دهد
 بهر و رسول جلم بر سر کار دهد
 بر رسته مرا کف بهار و ان دهد
 فرخند یک سوزنده و صفیان دهد
 تا که با و که بود و میتوان دهد
 از بگونه جام زده و بر مدح خوان دهد
 تا که بر همین آب بر کاستن دهد
 در مع سینه
 یا در هر دم مراد خوان دهد

چو زده خورشید بر زین سر طالع رم
زین نه در باس آذر بگون
خروس جرف شده در جبهه باز
تو کوئی که ده مهر دفع خجک
شده رنگ از خورشید خرو و اثری
مه از جرت در این بدای بی
عطایه لوح سبیل کف سبیلان
ره و یک کوفته زهره در جفت
نخنه نخو خورن
شده از بازار کوه منتری کم
زعل جبهه طوارخو
زمانه قنبر شاد و کوفت در نو
چا بون روز شده چون صبح نورز
فک زار شدنی در من زو کوه
سپر جلد مقبول
نخنه بی و میر کز نینش
روز و حرم نه نام زمانه
زعدش از کنار بجهه ناری
زشتی دست بر سر معدن کان
مد و ختم سب عدل و درود الهی
زشتی سیدان
زشتی مرکب زشتی صفایان

منور شده ز روش روی عالم
ز دستار شد کوه من
خروس صبح پر بگشود از هم
نور از چار حنن جف پر جهم
به ختم کف شده در چاه
در به جوسن و بی کرده در هم
زده بر لوح سبیل کف
زده افکنده عطر در زره
شده با سوک جبالین و بهد
زکف داده روان دنیا در هم
نهاد در روانی سعد
زین نه چون بهشت و خلد خرم
خجته صبح کف خضر مقدم
به زین زره
نیمای جهان و در زشت
کوه از خاک نوزان جسم رستم
چو ز عینی روح اله
شده با کور هم آغوش خجتم
ز جودش بر کویان
روز و خورشید
چو غم که از سر بر بود
که چون روزه فراموش خرم

ملک زاده

ملک قدر ملک جهان امیرا
مرا در بیت در دل از زمانه
بجایم جز طاعت نیست سوزن
علام بر زانوئی نفکر
پس از برگ منو چو جوان کف
مرا به در زده کف خوشتر
پس از روی کی شش اسم در کس
بهر جودش زین با زره
مرا بی شده طرب در ملک کاه
همی بر لب زخم مهر خور
در این دژان جلال و خفا
ز این نه پس من کی و مدت کس
بجز صبح خدا و دیگر
چو از تخت امیرا که تغت
نور ازان تو می شد نام بخشش
همی خواهم ز جودش نرشد
ستند کف بکاه بو بهد
سین جین و جهان از غنوی
کنده سینه آه و دست و آرام
چند ده پنج برق نو
بهر نقودش از خط
بر بر ز کسول از موم درود

ای آنک از تو خای عدل حکم
مرا خدایت بر آتش دم
بجایم جز سنج نیست بر هم
هماره در منم از زبده در هم
کوه هم عین ملک بر دو عالم
مرا در دشت به روز صد کوه مرهم
پس از روی کی شوم و خرم
نخنه ان شده از این کوه در عالم
مرا خون شده طرب زره و آدم
همی هم کف چون در زخم
در این دژان کمال و خفت
ز این نه پس من کی و مدت کس
سبحان حال سربست معظم
کف کف ز کوه در دل خرم
زین و جعفر و قاتل و خاتم
همی خواهم ز جودش نرشد
شود با زین افلاک نورم
زین بوی و بر شمع موی و در هم
صحن از کوه کوه و بی رم
زده به کوه کوه خوش جسم
چو جین رفته از تار و پود
پس نعل از لیل جف احفظم

جوان خوش لقا و هر سر
 بجای خود را بخت فردوسی
 نشنید خوشتر از شد بر خرد
 یک مهبز زن را کند طر
 روز بعد چون بخت خداوند
 زخم زن بر فرزند کوه آن
 کشم خود را بر کاه بر شد
 شنبلیله بر سرش خوش در کاه
 جهان را از او در شد هویدا
 علی عالی اعلا به بخش
 لشکرت آنچه آید دوست باقی
 مؤمنان جلالتی حاضر
 زود خوش گشت اگر جز خداوند
 الا نام باز در پیش و شاد

روان خوش روان و با هم
 بکار آب نوشد آب زینم
 سحر ترنگ چون خوش است
 مغرب زود از یک کام
 بوقت یک و آخر بار و خرم
 را بر بزم روز بزم و خرم
 بی تعلیم او شست شکم
 خداوند بر خلقت مقدم
 وجه آدم و ابی و
 دریده برده افلاک زینم
 ز جوت آنچه زاید او
 بتوفیق کائنات حسن
 بنارم دم زدن دانم
 الا نام با و در بخت و خرم

هر روز

هر سحر میزد از سر
 پس نوید دیدم و کلهای آتشین
 پس بجز بر زلف دیدم و پس فلک کرد
 تا در منم زینم بی گشت
 آو بختم بر زلف لبی بخت
 زان بختان ندیدم جز بزم
 بکوه کس ندیده دلم زار گشت دور
 پس بزم جیده دیدم و پس خواجهان بزم
 زان بزم جیده دیدم و خضر خور زان
 پس کاه زان دیدم و کردان پس
 نه شهر بار در بی تعبیر ملک خوشیش
 پس خانه که فرودم ز خواجهان دور
 پس جنگ درود دیدم و درودان درودان
 چو در شتر رفت هر چون کرد بد داشت
 از بران زینم سکه چو کجا سید برده شد
 حق جهان زهر و جوان و صغیر و کرد
 با خلق برین زمانه زن لاف و رستی
 در حرم که در بزم روز چه
 پس کوی میگردد بزم بیایم
 تا چهره لاله کون شدم زان می گوی
 گویند روان طریقت مرا بگویش
 در باب خوش معتقد نه این حدیث را

باشد که بنمیرم هر چه به بندم بدوش
 پس از هر چه دیدم و باران پیش
 پس کجا دیدم و پس دشت کوه
 تا از فرزند کوه و کوه هم بر خوار
 دل با منم پس بختان بد خوار
 زان و دران ندیدم جز لطف خدا
 از دست بخت جی ابا و رازگار
 پس صبح و شام دیدم و بی بخت و بخت
 از خواجهان بزم همه بخش خوار
 پس شهر بار دیدم و درونک در کاه
 نه در ملک در بی تعبیر شهر بار
 بویانم زهر لبت آن خانه بار
 پس بخت که سیدم و طفلان کوار
 کجا هر کس دیدم و کجا هر کس
 در روز شاد و در شمع بر کوار
 بجز بخت جو بود که شمر و
 کجا بی خلق زود و زود مانند شمشیر
 خون کهر لطف کرم و گشت سوز
 با کزن مسئله بودم خج کدار
 تا از کزن مسئله جتم و موز کدار
 هر یک نزد من همه ز جود و خوار
 تا چون می زد خردم دور و نوبه

زین کوش دردم ز این قول بسند
 که اختیار بود مرا کسی نهاد
 که اختیار بود مرا به درستی
 که اختیار بود مرا که گشت و می
 که اختیار بود مرا که گشت و می
 و فردا گشته خاطر گرم ز این بلا
 ملک خدا عز و سر کین بود بجا
 مکی و نادر اشعری بنفخته
 مرا که کس کین نشد با به دست
 مرا که بر بنج و زرد و نور مروی
 عصمت در این دین و در جیب
 خلقی در او طبعه چون خنجر
 زین کسین اگر ندانم کت نیک
 زین کسین بران سرمه به ندانم
 مدح کسی نمونم تا به نام روان
 جز مع اسمان جلال و جلال خود
 که چون سکوه از مقامات هم خد
 تیغش روز معرکه کوشش و شربت
 آن خردی نزارده در روز مار و
 پس را که ز جانت چه است شکی گشت
 منت خدا بر او و اجر داد مصلحت
 تا به او و خاک کینی قرین

زین پس و کرد بخت گشت استوار
 با نذر زین و بار که آید
 به جفت خفتی همه کرد خایه
 در پیش خلق لغوه به شام و به نهار
 چون شد و کین به پیش جان روزگار
 بر مرده گشته کین چشم ز این دیار
 زان ملک به در هر دو است بهادر
 آن ملک را بخت خربت فرد گذار
 کار هر کس ندانم از میان
 زان خورخیز جانب به نیک و نیکار
 عفت در این دین و در جیب
 قوی در او طبعه چون خنجر
 زین کسین اگر ندانم کت نیک
 زین کسین بران سرمه به ندانم
 مدح کسی نمونم تا به نام روان
 جز مع اسمان جلال و جلال خود
 که چون سکوه از مقامات هم خد
 تیغش روز معرکه کوشش و شربت
 آن خردی نزارده در روز مار و
 پس را که ز جانت چه است شکی گشت
 منت خدا بر او و اجر داد مصلحت
 تا به او و خاک کینی قرین

در صبح بر
 بویست بار و بود در خانه نازنین
 هوای خشم او بود از این ناز

شی از روز خورده اند مرا که گشت
 سبزه غمره را که نهاد در حلقه کین
 جان از هر کس منش هزاران خفته
 شد زان منش که به پیش من با خمر هزار
 زده داده سرو و منش که در است که هر خم
 کین از خنجر که هر غنچه لب را به هر مد آید
 کین با خنجر که هر غنچه لب را به هر مد آید
 کین از کین هر روز رخ هر روز و مدیدم
 کین از کین با منم جو طوفان سر بر زان
 بهر نشان گشته از زلف ج چشم از زلف داده
 دهان جسم زان ما سینه از زلف آتش
 مساک اندر خنجر آتش گفت هر خبر اولسون
 طبعه منش جویا بکره سن طبعه منش
 کله از زلف که زده منشا به بر این
 تو خنجر زان بگوید و زده در عقب گفت
 هر صبح اندر این بگوید جان غولان جویا
 چو ما به منش زان زنده صفی روی
 چو کور کور کور کور کور کور کور کور
 هر سو کور کور کور کور کور کور کور
 همه در خلق و خو چون غنی خوانی منش زان
 همه در دل با خنجر آموز بخت که بل
 سر ز خواب گران بر کور کور کور کور

چو ز خنجر ملک خنجر و خون آتش زان
 کور و خنجر را که نهاد در حلقه کین
 نهاد در حلقه زلف هزاران خفته
 زده زان منش که به پیش من با خمر هزار
 زده داده سرو و منش که در است که هر خم
 کین از خنجر که هر غنچه لب را به هر مد آید
 کین با خنجر که هر غنچه لب را به هر مد آید
 کین از کین هر روز رخ هر روز و مدیدم
 کین از کین با منم جو طوفان سر بر زان
 بهر نشان گشته از زلف ج چشم از زلف داده
 دهان جسم زان ما سینه از زلف آتش
 مساک اندر خنجر آتش گفت هر خبر اولسون
 طبعه منش جویا بکره سن طبعه منش
 کله از زلف که زده منشا به بر این
 تو خنجر زان بگوید و زده در عقب گفت
 هر صبح اندر این بگوید جان غولان جویا
 چو ما به منش زان زنده صفی روی
 چو کور کور کور کور کور کور کور کور
 هر سو کور کور کور کور کور کور کور
 همه در خلق و خو چون غنی خوانی منش زان
 همه در دل با خنجر آموز بخت که بل
 سر ز خواب گران بر کور کور کور کور

در صبح بر
 بویست بار و بود در خانه نازنین
 هوای خشم او بود از این ناز

ارجا زدم مسیحی زور د
 پرورد از در چون مسیحی
 اسهام صبا کن و کلبه
 از لاله بهشت خاک کلزار
 من خاک تو ایچن چه آمد
 بر سوز کلاله بنفشه
 از دریه ابر تو بهاری
 بر سوزی براغ نرزه نری
 در دشت به طرف سواری
 بر گوشه باغ نوح چشمی
 جز من چه بگوشت نشسته
 ناکه زور زدم لکری
 بر هم زده کار عالمی را
 زان طرف بکار من فکده
 بنهاد چراغ دزدان را
 کشت دل و جان ز شمشیر
 که در همه در کمان ز کمان
 حسان زلف صحت تو ایچن
 در لایست کینه چاکر
 که ز خدمت تو به نرزه
 عیش بهت و بر ز تهنت باز
 کفتم از خلق زلف و رویت

اموات زبات را بکدم
 بر شخ کلبی بان مریم
 در ازیکه بسنه درشت مبهیم
 عاقبت جنازه کشت تو زانم
 با خاک تو جان پاک بدغم
 در جلوه بسی بنفش چشم
 آموخته شایخ کل چشم و نظم
 داده رنده خال را زدم
 در کشت مرگ را ز بنفسم
 با عاشق خویش زدم و هدم
 در در زغم سپهر بنفسم
 با حیره چون بهشت خسته بنفسم
 از طره تا بدو در چشم
 بر خطره صد کره یک چشم
 در جبهه خاک ز لعل مریم
 بر خراست خیمه محبت
 در از همه کس نفهم و خشم
 معجزان ز بلاغت تو در چشم
 بطلعت کینه خادم
 که ز خدمت تو به نرزه
 آخر جو در نظم و نظم
 زورم به آمدست و شب هم

خاطر

خاطر کشا بدم که زرم
 پس در در گفتار خرم
 سستی امام بهشتین روح
 شای که برفه جلوس
 شای که بی مجور خا جلوس
 عزت ز که از سر فرو بر
 ای بهر معظم فلک فر
 ای زور که از کرم فلک فر
 آتی به بعد جز زرم
 ختم آمده از تو عدل و انصاف
 حیرت مند شرم بعث
 بکمان تو زنده ای خوار
 از بیت کور خادمانت
 از خود تو نسخه میخواند
 خفا که بنم نشد چکی
 در پیش من بم عطا شد
 در بیکه عطا و عدالت
 تا بوی و بیک بود بکینی
 اعدای تو سوگوار و محزون
 ناکبت و بخت آدمی را
 آن با در خلوت تو محروم
 این با بخت تو محرم

کینه روح پاکه در زدم
 این قطعه بهج مبر اکرم
 که در بهشت زنده خرم
 نه به فلک زهر ستم
 نشد فلک سب زور و ستم
 غش که دو نور پاک تو زدم
 وی در نور داده زار عالم
 در رخ طاعت مریم
 بوی ز به در زور خاتم
 از بدو و جو تو تا بخاتم
 خفاش وجود آل آدم
 بشیر تو نصرانی محرم
 نرم آمده اسخوار رستم
 طی شد زنجی و زحاکم
 دست زن عیش زنت عالم
 بم بهت چاکه بنم بم
 ای عدل و عطا ز مراستم
 تا عیش و طرب بود در عالم
 احباب تو شد و کلام خرم
 در زنده تحفه و کلام

نقیده تو دم دردم

این با بخت تو محرم

جوان تخت آنکه در چون نوبین جوان دارد
 خوش آنکه نوبین آنکه در چون نوبین جوان دارد
 خازم شصت طغی را در آغوش مستی
 شراب بخور خواجه در نوشم دیده استی
 طرز دریا شربت خود در بغل خور که کفی
 ز دست سنا در آن کفنی آن جام بر می
 زده در کج دنیا نیند جگر را نا
 مقیم کعبه عشقم و ما را حد صفا باشد
 برید مطرب منی نه عشقم در درستی
 ساطع خرمی کشیده شد کوساق مجلس
 ششگل عزت امروزی بر فردا خود را کی
 صبح بخور که بدین صبح کفی در انداز
 محروم و شیر در آن هر طر جرج را در دم
 خدو کشور در آنی در ازیم خدایک او
 جهان دارد خدایک که خدایک کند و دارد
 از این خوشتر سرایم صلح بگو شهر باری را
 یکی در کج ملک خورم ملک را که چنین باشد
 یکی در کج سرایم سر و کاسه و چنین نشسته
 یکی در خود جام را که از این چنین روز
 یکی در عقل روز افزونی کی از اینی بگو
 شمس پاک بر دوازده پاید بر فردا هر دم
 زبانی وینم هر خبر ازین برسم جگر دگر

چو بر در صفای بوستان و گلستان دارد
 خجاری در سر از غنچه سر مستی دارد
 بر دران حیدر در خراگ بر شتر و کمان دارد
 در اینج می نه در آن شراب سرگران دارد
 نواز چشم فراوانا لهار بران نشان دارد
 در اینج می نه در آن شراب سرگران دارد
 در اندر خزان طر سحره مهر بنان دارد
 در صد جیس در اینج در اندر صفای جوان دارد
 ز شوره نه عشاقی در آن در بوستان دارد
 در اندر جام قوت جان و در سنگ و دمان دارد
 چنین عزیزان صبی چنین تخت جوان دارد
 بریدی نامه بر کف خلعت شاه جهان دارد
 سر اندر طوق طاعت لبه در بران نشان دارد
 بهای صوفی اندر شرفه عطر تشنه در دارد
 بهر که پیش بر سر یک کله از باستان دارد
 در روز دمی که هر زبست ملک پستان دارد
 یکی در کج ملک کویم ملک کفی برن و دمان دارد
 یکی در کج خودم که می نه این صبا در دارد
 یکی در عدل کوری را دوان جوان در دارد
 فلاطون کی که این خوش در آنی در دارد
 در اینکین در درج یک در سر دروان دارد
 بهر که در زبست ناسخ پستان در دارد

در آن

سرستان هر یک در مبنی از در معنی
 کجا کجی تن دانی از این پس بر تن عالم
 لاله نرو زبست در چهره که بر سر کراوش

در حد نقل سخی در هر کجا بوستان دارد
 در زبانی زبنتوش نه صافان دارد
 لاله در میان سخی زبین را اسبان دارد

در اینج

در اینج

دوش از دوم در آند باری چگونه بار
 زلفی چگونه زلفی صد توده توده شک
 به جای شیدی در حقیق در خوره
 از دخته زلفش می جهره چون خیسل
 عکس زلفش می جهره چون خیسل
 که در خورش از اثر پاده کهن
 در زیر غره آفت آتوب ملک چنین
 که از خور از موهن بر خسته بر
 بر خور است در کج چشم آن رنگ خور
 کی نره بخت چند ترا بار غم بدوش
 در دوز خان شهری و تو در کشت بهور
 تا چند نگره در ستم در بی نبات
 تا کی بر سر بی برانی که هر زب
 فی ساعی بک خشت از بهر دفع غم
 هر سو که بکوی همه طاعت باشند
 هر روز بر خورده یکی مرده بکینه آن
 بر جای رود و دکان خوشه خوشه زن

با کج و جام پاده و بار زلف سحرار
 جی چگونه جی سرش روزگار
 کینو کند جی و جعیش سوکار
 او بخت بدوش ز سر موی مشکبار
 لعل لبش بختد جو در ناز بن زار
 که در نشط از لب زلف پاده
 در چنین زلف قفسه شکوئی تیار
 که از طرز چهره کل آورده بر کنار
 بر خور است در زو چشم آن بر جوار
 کی خبره در ای چند کفی جو در دگر
 خرم دل صحت فی دوز غم نگار
 تا چند دگر از دلم جرج جدا
 خورده از بهر آن بسوات بر کنار
 فی ساعی به برش دل دوز جان نگار
 هر سو که بکوی همه طاعت باشند
 هر روز بر خورده یکی از اینی مرور
 بر جای بخت بخت زمان کور دگر

در صلبه وحدت با برهان دم زن
 آکسون خود در زن در آتش نادرانی
 زهرین نفس ابدی پوسته کوزان بشی
 در کوی صفای جویست یک زمان بگذرد
 که عیش جهان جوی صفای تو نیست بمان
 که سوز محبت را خوابی هرگز نمانی
 در دوزخ مستی را در بند نفس نشکن
 از آتش حرکاتی بنیاد فلک بر کن
 خوری نلوی رسوا در دوزخ زندان
 زنجیر هوا بکسل چون قامت خم ابدی
 در کوه غلغله پی پهنه چه بسوی
 چشم از جگر گشت در پوش و خنجر رو
 که باز خوابی منت منت خورشید غول غول
 فصل گل و گلشن شد و در پی روشن شد
 که کلام جهان جوی کای زن و غیرت کن
 که عیش جهان خوابی در ملک مستخرج رو
 میدان جلالتی را جاروب ز تو گمان کن
 که در آمان خوابی از در جفا بگذرد
 در دوزخ جایش اندیشه نیاید ره
 او نشسته مراد از شده چرخ و کشتی
 او صفای مستخرج را بر خاک در سلطان
 از عالم بالا که در دانی و ازل که

از سحر روحانی روحی کش و بر جان شو
 و در بر زن رسولانی باز یک خطای شو
 در کوبه و حشمت مانند شهبان شو
 چون نور خیل ابدی در سبک زن و زار شو
 دندان طبع بر کوی فارغ زیندن شو
 چون بوی صفای آتش از کاه بر خندان شو
 طیار صفت هر دم طیار ز کشتن شو
 که دیده چو در با کن که چون کل خندان شو
 مردانه در دانه ام در کسل و جران شو
 در جنبه بی خونی طوقی سر سیران شو
 بر خیز و سیر و سگش آینه رخسار شو
 بر ستم و هونی پانی نه در تان شو
 حلاله در است در پوسته چو سندان شو
 با نغمه و جگر در دو گلشن گفتن شو
 بر ده که دانی رو در دانه رضوان شو
 در خاک در دانی خاک در دربان شو
 و آنکه بطرب و شبنم خندان ده میدان شو
 در دار آمان که اندر بی ایمان شو
 چون راه چنین کستی بی شتاب بر بان شو
 از ملک مستخرج خیز و جانب طهران شو
 پوسته و در بسته بر کوی و شادمان شو
 از سبده و ملک که مدحت کراشتن شو

در صلب

در صلب آمان از آن دانی ظل الله
 از جود و سخاوتی او در لطف و عطای او
 از گوشت دانی که در وصف آمانی گو
 زدن کشته به لب که زدن کان کرامت گو
 کشت لب صلب در هم بر بند لب از هانم
 زدن بی که سخن گفتنی بی در ده کهر سخنی
 از داری بخور آن رو مانند خور آن رو

هم صلب صلبی بی هم صلبی سلطان شو
 عالم همه را بکسر خزان کن و جران شو
 زدن خشم لثانی گو زدن جلد بجان شو
 زدن صبح شرافت کوشش به جنان شو
 در معنی خود صحرای دست به سر زدن شو
 شرط ای که ناشنخی بر دهن تو زدن شو
 از گفته من بر کوی زهر بکران شو

شیر و عاقبتی دست بگری تمام
 در کشتن نفس رو چون نام بر جان شو

شیر و عاقبتی تمام بر جان
 غم نم باران خوش است خوار و بکشتن
 خیز و مبارم وی بار و جاس
 کوشه بخت باید و لب سینه
 خیز و کشتن بهشت کشت و دشت به
 خیز و کشتن بهشت کشت و دشت به
 رو لب جوی بخوی کیموی سنبلی
 ساده بخوی باید و دود ده رگ کیم
 خیز و زار کشت و شسته کیم
 با ده گلگون مناسب سحر که
 خیز و سر روی زده بار کیم
 خیز و زار کیم باره عدل کیم
 از کیم تو بچی همه کرامت و عزت

خوار و عاقبتی م کل هم بر جان
 رحمت کشتن خوش است خوار و جاس
 کاین حرکات بهشت کیم
 سانی کلیده شایه و خم جوشن
 خفتن لثانی کیم و کیم
 جهره و شوره کیم بر زم کیم
 خاطر مجموع خورده و زلف بر جان
 رو و لثانی شایه و زاری خوشی کیم
 خیز و زار کیم به ده و بهمان
 با ده جوی کیم بر لب ایوان
 کشتن باره کیم آینه و بهمان
 ناشوی آلوده از کیم و دوران
 و آنچه تو بچی همه سعادت شایان

در صلب

ابرخس و سمنش ابرجرج اشر
 خدا که ملک طاعت و ملک برادر
 بویین سلازم آدم سپهر دانش و نبوتش
 نبود دانش اگر همدان فتح و ظفر
 زبانی او نبود ملک طاعت و نبوتش
 چاه ملک و ملک دلیل راه بقای
 بقدر مریه راوی که از قضا بل او
 نکند عیشش تا بعد باشدش چلی
 کرشمین ملای ملک افش اند
 نواله خور و نوالش هزار حاتم طی
 بلطف و ضیق تو کوئی مسیح روانی
 بخود و قیقه بغش نوشته آیه فتح
 جو طبل جنگ فرو کوبد او بر زحاک
 دباخته ابری که در عیانت تو
 خراج ملک به بخش و مکرخی بقفا
 ترا نیز که فرازی علم بقیه دوم
 ز طوق حکم تو بجه هر که گردان را
 ابرین ملک نهانی ملک شمر از اسطی
 کتا زلف تو توان گذشت بار حق
 و بار حق جناب مرا جعفر مبین
 منم هر یکم از کید جرج گفته نزار
 کسبه نوسن بنم بکنش درو

معاد کم ز سرش ظل کردگار خیر
 حکم دوست روان بر صغر و کبیر
 محیط فضل و کرم زبب بارگاه و بریر
 بود فتح و ظفر از افش ان بعالم پر
 ز عدل او زرد رنگ از صفاست بشیر
 ستوده ملک و ملک در با تبه بر
 و بر جرج قلم بکنند که خیر
 بر روز جیش بهرام چاکست و دیر
 چنان شود و بنادر کسی کینه فقیر
 فصاحت خوره درش حد بر ز فضل بقیر
 به بدل وجود تو کوئی جوار بر ز مطیر
 به بر جم عیش مبته شمع شمع
 و تو کوئی کرد و گردون عدد و نور بعد
 با تبیل طر کردی جوار قلیل و کثیر
 بر زرد ملک بگری و بکندی چون شیر
 هزار رسد بر برانی فاجت کسبه
 اجل بکنندش از فرزند کسک خیر
 چاه نوحی و نوحی ترا دیر و زبیر
 نه ناهنه نامی و نوده توده عیر
 هر من جبرم اگر خواه من سب کبیر
 منم هر جوده ام از غم گرفته رنگ خیر
 بنحوه کی شودش عری بشیر
 زبد لایفی

زبده کاشی در کشته ام چون کاه
 ز عفت گیری کردن بی لثم همه غم
 زبانه اهل هزار بنیخ و کجوی
 مرا کلاه بهین بس در دانشم کلاه
 دلم ز ملک است ابران گرفت و بجه
 بر آن برم هر زردین پس باره بندم خست
 برم غر زبانی در حد بر زرد ملک
 بر آستانه او خبر غیر عدل سی
 طاعانی اعلا ولی والا فدر
 و منی احمد محمود حامی ملک
 بشنیده دو سر بانی وجود عدم
 خطیب عرش بنادر بقصد هزاران قرن
 من و ملک او بجه ذره و خور شنیده
 الا نه خلق در آذر است و بهین و دی
 در مع سدره ان ملک
 جو خورشید در حجاب حار اور ملک
 غراب شب کوه بکنند از بال
 زبانه غیل شادی گوشت از نو
 ملک خوشی ملک جایی در دستش
 زبیم حکم او زردان فن فوج
 نظام ملک شمر در ستم است
 چهران بخنی ملک جایی در هو ششش

ز کشتن کندم که مگر مرنده بفر
 جو مرده رود از ان رخ بکنند ز خیر
 خوش آنگه نان جوی درو و درای خیر
 مرا جفا می هنر پس هر که ام تقیر
 کی خسته و یاری و بار باند و بر
 اگر موافق ند بر بسندم نقد بر
 بر نه جده کاشی زبان بر ز کبر
 بر آستانه او شود بوز بدار منیر
 در است بجه خداوند باشد و نشیر
 ادم کل ادم و ابر کل ابر
 هزار مسند طری و ابر خیر کبر
 در نصیر و نغمه کینه فقیر
 من و فضایل او بجه و جرم خیر
 الا نه تا و تر زردی سب نام زبر
 در مع سدره ان ملک
 من رفیق تو باد ابر می ان نه
 نهان در جاد و معر شد نه ملک
 نهان کردید در چکانی خیر ملک
 بنام بکت مهدی خان سر ملک
 زده عهد طایفه بر بخور در ملک
 ز خوف بیخ دو نالان دل ملک
 به لاجست و جوی آلت ملک
 روده بوش زردی و سب ملک

ز قبض روح قدسی در غنیمت
 همه بر باز دارند نام
 بدست بادارانش بر دل و دوز
 همه در جانساری جنت و جاک
 همه در روز اهی همچو رستان
 همه مستفی از خواب و دشمن
 ز لبش کوشش طمان ملک کر
 ز آوای دف و شبور رشید
 شتا و ریح دو یوسف در خون
 وکیل نوخیز از روی تو کل
 بنامزد غیب نوحی که او را
 جان سازد ز یک یک دو یک
 ز بیم نه در کرب و کربان
 ز نای در کرب و کربان
 بر روز قیامت در کرب و کربان
 چنین بودی ترازو نام کفنی
 برکت جانسانش روز اهی
 شود در روز اهی چون زره کفنی
 زهر حلقه بر زبانه کفنی
 بر روز منی بر بازش رخ دست
 ز کوه کوه خدکی کرشمش

ز لطفش آتش در دل بیک
 همه گردان او خشنود
 بیک غازیانش تیغ بی زینت
 همه در روز نور خشنود
 همه در کوه غوغا خشنود
 همه مستفی از کلاه ای افروخت
 زایش نای نهامد آمده
 خجسته گشته پشت درخت
 زنی و رفت زده و دور
 هیچ ندیدی خدمت کمر
 بنار و نقش بخت ککب
 اگر حاشش نایمزد
 بر در حرمت بمرغان شبانه
 بر قفس آید زنده در پرده ساربان
 کند خود را ز در قفس آید
 بان بر در کار هفت اوربان
 کند رنگ زمین در همچو ناربان
 خمد چون پای خود بر فرق نربان
 زهر صف خرد آوای ظفر نربان
 مجد کرد از زور و شتاب
 شود جو ز نهان در کاف خربان

خداوند

بنده اخر مه ای انکه دست
 گرفته در زبانه دست صد لنگ
 در انوار در آقام جودت
 رخ آینه ام کبر و زخم زینت
 الا نادوین کاف زبر جد
 الا نایم با و ز جوش قرینت
 در صبح آفتابی
 در دست باده غرقت ریح
 چهاره چهر خفت باد گلین

فصل چهارم در سبب خبر داده
 محنت ظهور نام ترا کوه مسر
 شب بهر شب نوحه و صای سکیم
 ساقی اگر می زید کو کیم آوین دست
 از زمر بهیشت بخت زین ریحی
 خنجر کوسن درید بهلوی سنبل جیغ
 غوس و قرح شد عیان ز طرف آسمان
 دام ره عالی خال و خط و زلف دست
 انش غنیمت بیل پارس مبدم بکلی
 نترن ز رخ می گشته درم بر غیر باغ
 انکه و بر فلک زده شرمندگی
 انشب فغش اگر پای مبدون نند
 مسند شمع غنی گشته زاده بر حلق
 از رویع و زبده و خیل ملک در وجود
 در ره شمع غنی تیغ معاش بکف
 منتظر مهدی است روح معاش بهر
 برت اخلاق او کوشه ی ره

خداوند

پایه نشانی شک منبر بر جیس را
منظر تدریس دو کشته جویت و حرام
منقش شده ای بر دامن مفتی رکف
کومت محیط کرم او دست سپهر کرام
ناجود اندر جهان نام ز خود روز
با و چون روز روز ز غرضش صبح و شام

در مدح بزرگوار جهره احباب را با خود دران چو کل
دیده اعدای او با همی در نظام

چون شرف عیان یافت زین رود کنی
ز نام رنگ جهان کشت شکسته نمود
فکند پرده ز رخسار خویش کنی
کشت پرده ناپید از سماج و سرود
میراز حجاب براند چو شیشه زخم می
شیم او بدین صبح کرد و معود
نثار کف فلک بر فراز قامت
هزار طبله انجم جو گوشت و مفصود
فلک جو معبد در دست کشت و درون
هزار جهره در درون فلک و غنود
زین نقطه کافور شد بخود کفتم
چند باده نم بود در کف خود
باین نقطه سرودم نمودار
سر زهره بر زرم دانگتم خوشنود
تا خلاف جهان بنگرم ز شیشه فراز
کربن خلافت چه باشد خدا را مقصود
ز آفرینش اینچنین غرض چه بود هر کس
بکی بماند منوکی و دیگری معود
در اینجین حصار فلک چیست این طایفه
روده روده زده صف صف جنود و معود
در این خیال همه شب بخت ز روزه در
در این صبح بودم اندر زین سودا
ز آفرینش اینچنین غرض چه بود هر کس
بکی بماند منوکی و دیگری معود
در اینجین حصار فلک چیست این طایفه
روده روده زده صف صف جنود و معود

نمودگار جملی بی جود را
نظر درین مدار از مدایع کرم
بهر چه بگردانم زین حضرت قدس
بهر چه بگردانم زین حضرت قدس

هزار شعله روشن شد از طبله ماه
بهین تیره احد ستوده خردان
سپهر جده غلا آن خد بو کسور فضل
فلک بر بر امیر که در کمر تدریس
بر به او خستند صد هزار را برام
فلک خنده رود ز بر کف ارجلا نش
حقیق سبب بر باشد محقق تبلیه
ابا فرشته خفا که در زمانه
کلب سجده در آید بهفت منظر خرق
زخنی زده بهر خفا در شایط و سرور
کشته کلب نو بر غرض خط ابطال
ابا بزرگ نهاد و کمر در سنان حق
الا نه ماه بود مهر ماه را انوار
رخ جیب نور خشنه با و چون خورشید
همیشه روز و شب خوش با و چنان معود

در مدح آقا تراب ساقی باز جهره فردیل نقاب را
برک صیوح ساز و نوازه آنچه باید
رودی بزین ماه و روز و جبهه زنده را
آشفته کن هر زلف هر آشفته تر کن
پر کن قلع زبانه نه زان باده بی ز
عنه باده عقل کند و کوه منی
زان باده بار زده و زنده اند
زان باده بار بکف طره و کسند

چو بر زم حامی دین مقتدری دل خود
میدین سلاطین سادات بزرگوار
چاه طفت اسلام و شیخ فضل خود
هزار عقد ز رسیده سپهر کسور
فضل او بر دین خطیب جمع کنود
در آفرینش ز معیشت آورده درود
معین سبب او غلبه و دیگری معود
هر آنکه مملکت را زین نو کشت طه برود
چو استوار کنی با بی تمام و معود
ز جام خود تو مستند حامی و معود
نموده در تو تو معین طلم را معفود
هر یکی تر ز تو زین بی گنود معود
الا نه ماه بود مهر ماه را انوار
رخ جیب نور خشنه با و چون خورشید
همیشه روز و شب خوش با و چنان معود

در مدح آقا تراب ساقی باز جهره فردیل نقاب را
برک صیوح ساز و نوازه آنچه باید
رودی بزین ماه و روز و جبهه زنده را
آشفته کن هر زلف هر آشفته تر کن
پر کن قلع زبانه نه زان باده بی ز
عنه باده عقل کند و کوه منی
زان باده بار زده و زنده اند
زان باده بار بکف طره و کسند

در اینجین حصار فلک چیست این طایفه
روده روده زده صف صف جنود و معود
در این خیال همه شب بخت ز روزه در
در این صبح بودم اندر زین سودا
ز آفرینش اینچنین غرض چه بود هر کس
بکی بماند منوکی و دیگری معود
در اینجین حصار فلک چیست این طایفه
روده روده زده صف صف جنود و معود

زبان باده چاره گزیده خورد
 کجایم خردانه مرا بخش ناکتم
 زان باده چاره مهر جگر سست
 زان باده شست دلوئی شکر
 آن جوهر بخرد زانک بش عرق
 هر کس که جای در کف جزا گرفت
 آن بهتر از شرف درمان فضل
 آن بود که در شمع کمالش کند جان
 ای نسل بشر حق در روز جزا قسم
 گرفته ز کف بدستان تو
 مهر تو جوهر است بهر حال که
 کمال تو قدر تر است ز تافته کردار
 در دست خیر تو کی کف آسمان
 گرفته ز در کف بر زمین ملک
 فرخنده سرور ملک برود
 شد مدت دو ماه در این دریا رود
 نه پای بیکه بوسه زخم دهنی تو
 ای تو تراب زنده واری خور زکام
 دستی بر آرد دست کرم در درگاه
 کداز که درین دزد گرفته ناکزیر
 در جرم زانیکه بفرادی رسوخ
 صحن نو زنی این بود ای محفل

آرد بر روز مرستی غراب را
 پروان ز خاک قالب افراستاب را
 تا در حساب نهد نشاءرم حساب را
 برای مدح حضرت آقا اعراب را
 آنکو که مثل شیخ زرد خورده آب را
 آنوقت دو طریق سوال و جواب را
 گویند ز ملک دین انقلاب را
 روز جان و معنی دم الکتاب را
 در به کف هر کس تو بران غاب را
 نشاءد در زخم باب و کتاب را
 بر آن سرخ زده عهد شباب را
 که شکر که دیده جان مشک آب را
 در کس ندیده شفا و عقاب را
 باغ است چنی هر جا مراب را
 بیکه بخوی حالت این دل غراب را
 در بار کین فتاده ای جویم آب را
 نه دست آنکه بگرفت آنگون رکاب را
 که خنده کت خرد بود شیخ و شاب را
 زانکه در آب دیده من شباب را
 افراستاب کویم مشی در آب را
 دره رگاه قدسی به کوش مراب را
 ز من کین درین تو آب سحاب را

نغمه

ناشیع دین ملت احمد دهد فروغ
 اعدای تو همیشه بودید ره جمیع
 حساب نهاده بودید کتاب را
 بر آن سرمه دریم صفه را ز تو ترابین
 محیط فضل و کرم زینت و ساده شیخ
 بیکانه کوه در بای محبت را سلام
 سپهر مجد و علانی در رفعت دو
 خدایگان معالی و میر ملک خود
 بر آستانه او آنچه بگری تو جباه
 طراز بافت ز جیش ربان مذنب حق
 جهان فضل و سپهر کرم در در که خود
 بهر طبیعت مدغم جوش در باده
 با رفیع جبابه سیاهان فلک
 زمین زمین تو بر سر آسمان بلند
 بر درگاه تو از زنده بود صاحب روض
 در روز با حق تعالی جهان در
 کینه ز پر نور زخیر تو خور دام
 طراز مندر شری و شراج آباست
 یک نظاره جهان را کنی تحقیق
 یک شمار ز عالمی احوال خضر تو
 زان وجه شرفی در زوجه تو کشت
 بر درگاه تو هر جا در فتنه بر خور است
 ناخواب نور دهد ما بینت را
 اعدای تو همیشه بودید ره جمیع
 حساب نهاده بودید کتاب را
 بر آن سرمه دریم صفه را ز تو ترابین
 محیط فضل و کرم زینت و ساده شیخ
 بیکانه کوه در بای محبت را سلام
 سپهر مجد و علانی در رفعت دو
 خدایگان معالی و میر ملک خود
 بر آستانه او آنچه بگری تو جباه
 طراز بافت ز جیش ربان مذنب حق
 جهان فضل و سپهر کرم در در که خود
 بهر طبیعت مدغم جوش در باده
 با رفیع جبابه سیاهان فلک
 زمین زمین تو بر سر آسمان بلند
 بر درگاه تو از زنده بود صاحب روض
 در روز با حق تعالی جهان در
 کینه ز پر نور زخیر تو خور دام
 طراز مندر شری و شراج آباست
 یک نظاره جهان را کنی تحقیق
 یک شمار ز عالمی احوال خضر تو
 زان وجه شرفی در زوجه تو کشت
 بر درگاه تو هر جا در فتنه بر خور است

تو از جهان جلای در نشانی تو
 مرا از دوزخ بخت بدین چنان که تو
 خلی زگوشت و استخوان بود در بیم
 زهر جو دگر گشت جهانان حرام
 این خفته خصای در نقشند از ل
 منم در ذوق شوم درون ملک خط
 روزگار تو کو روزگار درم گشت
 یکی ز کین دی این کتب در بدو چاند
 نه محرمی که کند ز حرام دهم این
 نه یک تنی در حق از ابد هم از کف تو
 اباسهر و قار نظردنغ در در
 شکسته بایم و دستم ببرد روی
 بجز نیست مراد از احوال او
 گشت خفته تر از چشم در غزل
 هوای دوشنلی همچو مقصد کناس
 بجان زده دم بگوشتی حرم خور
 درین خرابه نشد بختی پرستارم
 ندیده گشت خبر در رخ بونی غام
 خدای خبر دلدوزانه با پیش بار
 دلا در نه بود است راست اسلام
 حق حبیب تو باد در چون زرقه هر یک کجا
 در رقیب تو باد نشانه زو بین
 از نور و کمال

از نور و کمال روز و شبی ملک
 سوزنجه در دو بهر سنگای غول زشت
 از روز نشن تا فتنه یک ذره بود محرم
 دروی نه دیر می در دلم آرد بدست
 از خاک رو چو دلتو در کف باد و مور
 نه یک تنی در حق بین من زند از مهر
 بهر دگر گشت در هم ز جوهر جریخ
 کوهن ای باد بر فوق من خدایک
 مرآف بوقوف زانه من مرا
 با سبب مرور ای ای پلکان در
 چون مع شیب بکاف و تانی اندام کلان
 نشن باه شد در این راه سفله جز
 محروم از آن علم و آویس از سرور
 تا نوس جیم همه چون قوم ساری
 منت خدا بر راه در این خاکدان نشد
 از دست گشت خیر انار روزگار
 دوم بدیم خط بچین حجره اسیر
 درین دیار است مراد و باوری
 کنگره که غیر کوهن نشین ای
 بر بانی جاده روز رسد جز آسمان
 از منم تو باد از دم مردو زان
 تا باد ز جیم و جهان نام در جردان
 از حد تو پس که کند ای سلسل
 اندازی تو عین کند زشت درک

بودم بجزه خرف داشت درک
 بر روز نورم و پیش آن و خند زشت
 از خاک او بگشت جز آب ملک
 دروی نه جوشی جز از حرم خراب
 صدرد اگر فرشته خورش کند خدایک
 نه یک مر که سر نه دم بر سر و ملک
 کوه خرسیداه و غم دانه با برک
 دوران ای بربر و در دامن خدایک
 بر دم زند جوشم و زرق قلب مر ملک
 بر فرق من زند همه دم باغ و ملک
 فوال جنان زند در بهر من ملک
 بر که نه دم بخت همه که سر ملک
 معذور از کلام و محبوس در ملک
 محسور قوم همه چون غیب خدایک
 حرم نشین و کام فر از خوان ملک
 از زنده کی خوشین افساد و دم ملک
 چون خوار چنان ملک بر بخت ملک
 خرمیت خدا و خداوند کار ملک
 از نام او کند همه دم خدایک
 دست حور و دوشه در کوه و ملک
 در کرد و ملک تو ضیافت مر ملک
 نادت و ملک و زار هم باد و ملک
 از حد تو پس که کند ای سلسل
 اندازی تو عین کند زشت درک

سپیده ام جوهر از این روزان بود
 سوزش شب ز سر افکند معجزه بین
 هر چه جهان کرد و لوح زین نام
 کارین فلک آمد مسج زنده زین
 شکوه نغمه مردم شده شکسته جهان
 ز جادوی فلک منزلی کسید قدم
 ز جلال خداد بنایش جهان ز تابش جود
 تو کوئی از طرف شرق موسی حیران
 و با من غنچه دوازده گانه کشته جهان
 و با و کربلی زار بود آذر رمان
 و با و رایت منصور احسان الملک
 که از آفتاب فلک آنچه خوارت کرد هیچ
 که یک زلفه سر ز آفتاب منور
 نهاده کسی که یک ناله داد جلوه کند
 شکست زینت گراز خاک مرز زنده بود
 که به بحر خدای بر کینه ز تو نرسد
 که به مرآت عرش در علم خدا
 که بیشتر زین است و نور بخش خلوت
 که تا آخر زمان در متعال
 که بنا به بد ز باغ ملک از وجود
 به بین لغات راه ز کجاست کجا
 از این شود غم دین مستطین بر با

خدا به شرق با بنده کرد کار و داد
 کشید پای بنوب نهاد بر بسجود
 بر نه زهره سر بیمه رود که ز رود
 جو آفتاب بر آمد ز پاره رخ نبود
 که کو با فلک نام آن شکوه بود
 نثار کرد ز کف عقد بود منصف و
 که چشم بر اثر سعد و خیر رو کشود
 نمود و است بی در قول قوم بهبود
 ز است شر خدا آفتاب کشور بود
 که و در وقت جهان کشته شد بر نود
 بدید گشت که حد عقد از من کشود
 ولی خود و خدش به نره شب بقدر
 که آفتاب فلک شد ز نور او منقود
 که آفتاب و جهان را کند غیر آلود
 که هر چه بود و دوزخ خلق معبود
 که ز جود بر زود ز قهر در با بود
 که به دست خدا کند نادر و
 که من فرج است و طالب مقصود
 که بزرگ کند راه کجا با بل مقود
 که بین زان رسول است و آن واجب مقود
 و زان رسد فلک کفر بر کف مقود

باغبار

باغبار فلک کوه در دور بود
 جهان کنم بنو کین بزرگ برود
 بنه ملک و مل بر زو طایب
 جهان فصل و محط سخا و کین کرم
 فلک بذات شریفش می خورد سو کند
 کینه زخت بداد کرد و ز سر مهر
 هزار مسئله روشن شد از طبع او
 جهان جهان در گشت و جهان در گداز
 بر روز بار سطریش کز دیکاه عدم
 ایا رضع جفا که در حلاله و قدر
 خدا بر آینه ای نور کرد و جرج
 خدا لیکه بگر زان بهار جوسان
 کشید از سر ختم بنقشه تا بوبت
 فلک نداد و ما نم دی در سر شوق
 زود و از نو ختم کنیم تقدیر
 خدا را ز کرم می این روی شکر
 خفا می کن و از دست ختم ام بر مان
 منم روی دوزخ بر می بین
 هزار و پنجاهی زلف است اصانت
 مراد دست طبع را بین و بر مان
 الا که بود اختلاف بیل و نهان

آفتاب ازین روز است نقاب کشود
 هر نام می در جنت گوشت بدود
 هر است بر نو دانش جوهر ممدود
 معین خلق و سپهر و قار و منع جود
 در چنین خلقی در زمانه نغمه
 ز روی عارف و عای غنا نظم برود
 هزار مسئله حل شد زو لک و درود
 زمان زمان در گشت و مویک معبود
 هر چشم حاتم طائی دقیقه لغتود
 بخردان همه با می با ثلک اهرمود
 هر بر می غمی روز کند هر موجود
 هر قوز نازه بیای قوز کینه فرود
 رجل مقابل من از حل از حیرت کور
 کنم نادر است جان سر نهم شود
 هزار شکوه کنم من زلفت نامشود
 هر است به بر او روز کار حسود
 هر ناقص بود عاقبت ترا محمود
 که این بر زانوم نوی ری زودی زود
 تمام حیرت می و خری اسود
 هر ناقص شوم زین طای نامشود
 الا که تا که بود اتفاق قوج جود

در صبح روز ابو طاهر و حلیات
 شود و دیده به بین نور زود
 بود و صبح نشسته شد و درود
 در دهان احوال

فتنه بکف گرفت دگر بار
 آنکه در کف ز شرم نداشت
 آنکه کز لبت بی بازو داشت
 کس بجان جاسم داشت مری
 آنچه مراد از مراد است بجای
 آنچه بدو از بدو است بجای
 سرور خنده آصف دیگر کف
 نزد تو دهم دم نگاشت کردن
 کرد من آنچه کرد کردش کف
 بود منم در کستان خدای
 خرد و دنیا و دین عی و وجودش
 هر که جزو دم زنده بخت داشت
 هر که در آن بسته نه روی نه
 چون که سعادت نبود یا رسد زنجار
 صفت نوال تو کند پایه ام از جای
 جز به مهرت جان بود و لم را
 شد خط نقد در دشت در کف باقی
 با در نقد ز بر بار به بستم
 نور عرقم بر شعله دگر ره
 شوق سرگوشی تو کشید غلام
 در نه کی عاتق کند عالم علوی
 خامه پیشی در زخمت خاکش
 جمعی در وی همه چو کفر حلی

و در کستان

و در کستان هزار بار به دوزخ
 بخت بکف غنم بار بکبار
 آنکه دهم در کف ز آندشت
 آنچه در آن نماند بر سر و کفشد
 من بخت در آن جهان که در ب
 سوی من بخت بکفره تو سن
 لاله کفان کفم دیگره خدا را
 زانکه منم آنکه در مدح نظم
 خواجه کفون مجرم بکف کوفی
 سرور خنده خجسته افلاصل
 کف مجرم مزین ز شعر که را
 کف در آن بخت بکف این پرست
 هر که یک در آن به بی درانی
 بخت در آن بدشت خاوه به بی
 کف کی در آن میان مرا که کوفی
 که خزان در وی برم چو کف سعدی
 او چو کی در وی خاوه به بران
 شعر در کف بخت بختی
 با خود کفم در زجارت فرکی
 شاید در آن کف جان در دهم
 سینه بر کرم و بوبه کفم
 تیغ کشید من از میان و سر دهم
 آرد در بکف بد آن چو کی در نه
 آرد در کفم این چون تو لدی

و در کستان

گفت چو موشی که ز شفت و جوشی
دک شود کم دا در پیش خویش چنان
بجو خود ترک را بقلعه بزی
سید بریدم در میان نیت
بزرگتری من ندارد دود
دیش گرفته ز دست فر زنج
در کف خود نیزه چو سام نیران
بر کسی زدن میانه نیت بسوم
همو یکی پدید ز جادو کفر لزان
شکس من شد نام و کشت وجودم
جایک و جایک و نیز چنگ و فرس
بود غلامی مرا جوخت سید رو
روز سید شد بر آن سید که کشیدند
از پی زده در خواستم در آرم
خانی زرد نه پیش قضا نه نه
زیر دم تو ستم خور شد سیکان
شد چو کنون بکرم ز شفت و کشت
لشمن گشت خوار و خاره در نیت
سبب وز و سبب از ستم همه بکدم
آنگه ز کلاه بود جمله رو دند
فالدی و کلیدم بدوش کشیدند
شد نشن آن عدا و الدله در دور
جیسی من گشت در او ز شفت و نیت
مدت بکاه شد در دور در آن را
باز بشوق طواف کوی تو بستم
فریخ فریخ ای طریق هر دم
بار کفتم نهری در مراد
زنده نیز از ستم همه در کوش
شب همه شب بخور سواره شوم
دش بکاه شد فرون در جستم
خون

خون بخون نشسته بوم
گفت در اینک رسید موکب توقف
آنگه دل کان زرد دست چون دل من خون
مع من درای او چو زده و خورشید
تا سخن از شای و غم ست بکینی
تختم تو را درین غم بدو کینی
در هیچ برز او بکین
با صیبت تو را و غم و خندان
ای منده از هر که جاده ترا
شده کین آسمان صایب
بخوانان بکله روح نیا
کو هر ذات پاک نوی عجب
منقل از سخنی تو حاتم
ای ملک طینت و فرشته خصال
اگر بی نیست ز حال رسیده
آسمان آنچه خوارست با من کرد
بشت نه شد درین دیار خراب
بکافی فدا دهم در دور
همه شب با بجه دم همه دشمن
طرفه بغور در همه صحر
دخود نوی در جیول و کلوم
نه و خا در خا دشت غم
همه در پرده خلاف نهان

ایم بکین رسیده از غمتان
گفت در اینک رسید صایب فرات
و آنکه سبق برده جودش از غم غمان
وصف من و فعلی او چو زده و کربان
تا سخن از رخ در اوجت شب جودش
تختم تو را درین غم بدو کینی
در هیچ برز او بکین
با صیبت تو را و غم و خندان

در هیچ برز او بکین

همه بیکان جوشان بیکان
 قول و بول همه بهم
 شعله و شمع و مفتی و قانی
 شعله با زور چارو
 روز و شب در خیال مال ضعیف
 همه بخت نه جود و ده پست
 همه سرست با ده نخوت
 نه جلد است با بر سر میل
 کلک و دیم زنده و سگ
 خواجه بچندین درم سنگ
 رنگم آید و سایه قدیمت
 ای درینا چون تو ملک دلی
 ای درین زار حشام الملک
 جیفم آید و حشام الملک
 بطیفا فاده دم که مرا
 جز تو کار روز در فلک است
 چشم آن درم از عطای تو من
 وقت آن شده و اجازت تو
 سوی ملکست ری کنم آهنگ
 سجده آرام بدر کوی
 زدن بسبب صبح ذات تو کوم
 کرم تو کوی در در

همه دستار کوشان
 همه طرز مال
 شعله بر خون مومن و کافر
 شمع و قانی جو موش خرمین
 خنجر جو هر یکی
 همه سرست جام فتنه و شکر
 همه پست
 نه زان فرست مهر با شکر
 در زمان جبهت خویش
 نامش نزار چارم
 همه فتنه زین کرده را بر سر
 خاک این خطه را دلی زور
 چینی دارا بود
 بکوی باورد
 نه که نه چار
 همه سکنه ترستی چاکر
 کردیم در کانی رز چنبر
 رخت بر بندم و بیج
 خورنق در برتون بر سر
 پادشاهان همه سر و سر
 بر در خرو فلک
 همه زان نه کاند
 باورش

نابو شمع مشرقی روشن
روایع جزایه و طایب
 بخت تو و بهمن سفر

خدا یکی نام من مبتد و در حقیر بین
 اگر چه ذره مفیدم بختور
 دلم ز مهر جانان تو کوه
 ز جاکری تو بشد ز قهرم صد تنگ
 ختم و خرم سوختم همه جهان داشت
 ز جانی که کشیدم من از عرق خواب
 زخم زبانی غمزه هنوز چون قمر است
 چاره دست تا نصف مراستی بر سر
 فلک بیکند ادا دهم روزی چند
 بشوق روی تو که در بسوی تو آید
 هر ماه منی عید تو کردی انش
 بران فتنه نظر او ختم روزی چند
 دلی جو سود و سبک زمانه دم گذشت
 زین کشیده مرا تنگ رنجان در بر
 تن من است کنون چون میان تو لاغر
 مرارت دل ز غم کنون جو خانه زبور
 دلم خنده زبی برکی زمستانی
 خدا بر او پسند ای بزرگوار من
 بجز بهشت مرا جا ز بهر فلک

نابو شمع مشرقی روشن
روایع جزایه و طایب
 بخت تو و بهمن سفر

خمن جفا رفت خود را بیکم
 خانه زاد خدیم نظر این
 خاک جلد جو خورشید با برادر
 زنده کی تو باشد ز خردم صد عار
 گذشته نامه نام ز غمت و مانا
 شد خنی و یاد او دوزخ و بهار
 یکی نشد بر زار و زبانی خاطر
 همه سبک شد دست تو برین
 بد که تو کنم حال تو بشن
 بد و بی کوی تو بر باره ز نسیم بار
 قصه و همه چون درد تو کوا نشود
 ز غمت تو شود آسایش من بهر روز
 بر قدم تو نور شوق جان کنم ایثار
 درشت طاعت نظاره بر این و ایثار
 دل من است کنون چون جستم تو چار
 بر جگر شده چون سینه ای موسیقار
 ختم کدر خنده از غمت کوه و بار
 در این دیار تو باشم جود و بشار
 زخم سردی او خفتی شود در نثار

سپاه بجای من بین در حصار و باقی
 مملکت جویند و میرزا قشقم خان
 سید بکری خود خوانده آیت الکرسی
 اگر نه سردی دی بود و پای من حلاج
 روان بعدی معبود با دو کو فرمود
 بعد از خویش کریم پسرده جان
 علاج در اول کس رسیده در حلاج
 بکر دست مرا نخواست کرد

چهار جره پرستی همه نخواست چنان
 بپوشید و خویش کرده است چهار
 خود بخود حریفی در آید از کعبه
 از این دیار بکشد کردی نام فرار
 هر برادر بفرز است و آدمی بسیار
 نونی مسیح من امروز ای سیر و قار
 شغای شخص من استی ز غریب و بیار
 همیشه شاه تو من با شدت بکنار

در معراج **در معراج**
 دل چسب تو بکشد با دلیجو بهار

صبح نوروز شد و خرد کردون اقبال
 آن بلند و خرف خنده در خطرات
 که بر داشت وی از روز صفایست
 آن جواد که ز بر چشمه وجودش سراب
 آنکه پوسته در شش علیا را با آب دگوا
 بسا آن در دوزخه انصافش کی
 آنکه بپوش عیالیش جو خضر در شب
 آنکه درخت و چاه غلله از شوق خفت
 در گنجینه دی که از ازل کاتب وحی
 کرد و خرد و لایق از دل کوهر نو
 دولت ملک جها نرا نشد در کوی
 بسته بند تو شد هر هر در کشت

حاصل آورده که باره بدرگاه خلیس
 نیست خاشاک خلائی بجاوند جلیل
 زینت کون و ملک تراست چیریل
 جو و خوش و جو طهور جو کشت و جو قلیل
 در آنکه بر کافه کفایت کشت کفیل
 خدی راه دله از بخت و به کفیل
 آینه کشیده که از بخت روز و دلیل
 ماه و خورشید بنار و رود بمل بیل
 ز در خم بر سر اوخت و نداری تو عدیل
 سرور و جفا فی بکمال و بکفیل
 کر رسد دست عطایت بر این سبیل
 نشسته بند تو شد هر هر در کشت

بیک براد



بیک بکشان نوروز مهر دشمن نمود
 از شک ندر مر با تو بکی حال دلی
 با تو گویم غم دل ز تو که در این ملک خراب
 بکوه سالی است در ملک خرو و مرا
 از تقاضای جفا ملک و کردش در هر
 نشن تو یخ عذوقی است مرا در غفل
 آنچه انداخته بودم بکار خورده
 جو خور و که ز کاشان بطلبند
 خادم از فرشتان در آوند آتوده
 چشم درم ز بی پاسخ این قطعه لغز
 تا بود روی عروسان جوی سرخ و سفید

کرد و جوشش از آب یک بک
 شرط است که در گوش جلدی منید
 همه سود و زبان همستی نور کفیل
 دیده که بر غم و دل بر غم و دل غفل
 وقت آن شد زان که به بیاهم ز غفل
 لکه در روز جفا جسته و بد خوی در غفل
 در ای از آدم هر رسد بر دشمن و غفل
 خانه تبه آمد و این قوم بی امر غفل
 راجل از هشتان در آوند آتوده
 کر همه باده بود باده کانی غفل
 تا بود چشم خزان خفت جلد کفیل

در معراج **در معراج**
 معراج ب تو خرم جو عمل در دنیا
 رخ و خرد ز تو نایک جو بند در ازل

چند در کس ای دل بنورده این دایم
 در جهان فان خزان خیمه و دست است
 بال کشت ای ای دل زنده زراد نو
 نشسته طاعت در پای خیم و حدت سنگ
 سالها شد که جوس در چاه طبعی سر کون
 سنگ استی می مردم تا کی خواجهی شدن
 چند همچون گرس مر در خور زدی ابدین
 در دست ای است ای است تو چون کوکبان
 ای اموی بر بخت ویدی و لا خیار تو

بال کس زینت است زینت این دایم
 زکی از آب بجا از غنی نزلان کام
 تا به جی جهره خوان تبسم ز کام
 دفتر آغا ز تو نامکدی در کام
 سر بر آوند خود ساز مهر و کام
 خرد و دست زان بنور و زینت کام
 همچنان شاهبازی تو فرود کام
 بکر مردم و جاده بکدی بادم
 بند بکر ز من هر دیدنم بسی دایم

ناکمی چو ده بونی اندر این طغیانکده
 سینه سینه طلب کنی با هم موسای کلیم
 محض آزار در وی جز ملک ناید فردا
 حق با در حق حور لب میوزد لب
 آن بلند اختر خداوند بیکه زرد زخمت
 آنکه زاری ازین و همیش چون تیغ دور
 آنکه بر رایت نقاش بر آید از خواب
 آنکه دست بحر بخش رود لکاه جزو ده
 قشعی دیوان حکمش کز قلم کبر دست
 روزند لبش زینم با به صبح بلند
 صفت فتنش کز سر زردی کبوتر و صفت
 کز سگ زنده بوی بدیش رای نبرد
 فتنه در عهدش بچشم و زبان کرده
 از بی تعظیم جانک چاکب کبوتر لکوه
 ای فلک قدر ملک خوبا جدا شد ترا
 دور و ترا منعی تو بهی خورشید فلک
 جو هر دلت نبودی از غرضش در عرض
 هر که آب از چشمه فتنه بهر افشام خرد
 مسند شمع سینه ز قوتش آراسته
 ایفورم ملک زلفت می نزد کانون ترا
 وصف با صفت کلام اله بزدان شاه

در سواری جو به جوی روی صبح و شام را
 باده زخمی نه خور تا بر د سرسام را
 غود و دوشک بر عجز بر کن بام را
 زان پس برای طبع حجت اسلام را
 شست ز سرشته معنی حق و اندام را
 بشود در غلب دشمن یک یک اولام را
 لشکر از غوغا در جسته صد فرغام را
 بر کف از آه کو هر جیب خواجه دام را
 در دوش چنین فرمان دهد بهرام را
 سرکش بر جیب کاه موزده احکام را
 در جهان ترا حالت آید شکله و صفام را
 بر سر خا رانستی ز زلف جام را
 از حق طرز مرده عدل و آزارم را
 سینه چاک آرد بران از کور خود بهرام را
 می نزد قارون کنی صد عجز و ایشام را
 بر جبهانی خور از تو جمله در هام را
 در نه کی بودی عرض زار آب و کساج را
 غلبه آلام چند رخ ز افشام را
 کوخنی بر جفت کوهن در بیت اسلام را
 لب به بچشم کن بر بخته سادگی خام را
 در قبولت نیست بکن سوره انعام را

در مدح اکبر
 تا بود ز غافلانی جهان هم چون
 خورشید ز تابان جی هر دهان جهان

سکر مرزا شریف روی اندر تاج
 روی گنجی سله منور ز تاج کلیدی بیخ
 درین دشت و دمن پر گشت زنده قوتش
 از دم جانم باد نویدی شد جان
 از این مشقه لب هر نثره کان باغ و دشت
 در دمن هر سو جی در جی در زنجین
 از نیم به نوروزی بهر سالوس سهر
 سینه جاکه آید کلی ز فرج عیال پیش سرو
 چشم ز کس باز شد در خواب سنی چنین
 شاهان بوستان بگر همه زردی نون
 خورشید ز بوسه جلوه گر شد در چنین
 غلبه افشان شد هر چون روضه خلد برین
 کو هر دو بای فضل آقا محمد صبا آنکس
 آنکه اندر راه دین چون جمع کردن با دین
 خارج از آلائش و هر آنکه دور جانبار
 گر خوار در کشتی بجان شود اندر انوار
 آنکه جان در آب به چرخ همایون گرفت
 در نهادش آنکه جی صورت الوار حق
 آن بلند اختر خداوند بیکه زرد زخمت
 در باده قرب اله کی لغوت راه یافت
 از صورت بگردید به مور فیض
 از صفای او معصا گشته دین مصطفی

یافت دور ملک حمل زینت روی آفتاب
 کوه و صحرانشه معطر ز دم گلین تاج
 همچنان در آن سبکبان زلال بو تراب
 صد هزاران گونه گونه نقش معنی از تاج
 مادر سنان زده بر مهره هر یک کلاب
 در دمن هر جی در جی بس خدایند تاج
 کاه افغان کاه خزان جی معنی کز تاج
 سرور ز باده قمری زینت بهر خور تاج
 نرم نرمک از دمن بهر شش کان بفر خور تاج
 دست کردن در میان نثره خطای جی
 آنکشان در دمن رسم خورشید تاج
 با جو نرم حامی دین مقتدری ز تاج
 کو هر شش را ز زلال بحر آفرین کرد تاج
 آنکه زنده بای حقت با کون و ملک تاج
 خارج از کشتی و در کشتی هم هر دهان تاج
 جرج کوبه دم به دم با لینی گشت تاج
 کی بود آید زنده دور از غلب و از غلب تاج
 در ضمیرش آنکه جی معنی آتم الکتاب
 در نهادش نه غم آید حله عقد اعلی تاج
 بر ملک دارد ثروت زانده و کشته تاج
 در قنوت سکر بر خرمن ز غنوت تاج
 در لای ای دو منور گشته کیش بو تراب



روز به روز بر بدر بگره جسم لطیف
 روز به روز بسش فلک انگشت نگر در دگر
 از سحر طبعی گرد نام حاتم طی را جهان
 دست که هر زری او کو سرگشته از دشتین
 بزم جانفروسی او در آسمان کوه نوره
 ای سر بر آری ملک دی ناه روزگار
 در شایسته من چو حاتم ترا خشن بر آست
 که خطای رفقه در شرم خطا بر من بگر
 مدت نشسته شد در دست در دگر
 در خراب آباد خروغ کاظم کوه خروغ
 این روز غاف نو دور است در دگر
 غایب تر گشت از آب یک سخی در این دگر
 وقت آن شد رخت بر بندم در این دگر
 رو کنم بر در کوی کور ملک ساید جبین
 شاه شاهان کو کوی مفقودی انش و جان
 تا خرو ز رشت شمع بزم این سخی در دگر
 بزم تو به تا فرودان در فرغ شمع در دگر

از بنا تا بر بنا بگره هم فرق نوار
 روز به روز فلک را دست با دگر
 تا قیامت کس نیار نام است در حساب
 کج کرد و چون دل من بگر در چون در آب
 با هزاران رخزان و با هزاران لعل آب
 وی ز آب لطف تو معور و دلهای خراب
 در نه از من بگر ترس کرد با بد اجتناب
 زانکه دور نام بگردن بسته در ملک طایب
 غایب زاری روی باری غایب فیض باب
 آنچنان که دست فلک کاظم بفرین در آب
 روزگار هم بگذرد چون روز عادی در حساب
 نه یکی رفت نه بر روی بخشونی کلاب
 وقت آن شد نوس همت کشم در رکاب
 سر تنم بر خوشی کور نباشد و شطراب
 باعث این دعا شمع بزم اکیس آب
 تا غایب گشت این خوکا به بزی طایب
 حکم تو با داروان همچون دعا میخواب

قصیده در عزت انبی چو استانت از بکیتی چو ده باد هم کل
 دشمن نیست را بد دران دور و دران

خوشی آن نه اوستاکی و غایب از شکر
 غلام همت آنکه سوزم کز رختی
 جهان را دست ناپنا تر کش در این دگر

نه از خورشید خبر باشد نه از خاک که با نش
 نه ابدی بفرود سسل نه پروانی ز برف نش
 نوجوان طفلان محزون ایدل قریب نقش انوش

فلک

فلک یک سبک سبکی است خود سر بر کیتی
 ز دیوار کج و بنا بندش دل و دنا
 چه کوئی از زمین و سب و کف بقیش
 کورز نو بفرودان و عدل رو خورای آن چو
 کوروشان بشردان همی خورای آن چو
 از این فرزند کیتی نام ز نه روی در هم کس
 کور از اف نه برین ترا نور است اندر سر
 کورت در سر هوای لبی سست و حالت مجنون
 سوادی چو نه لادی چنی روز نواری با در شش
 چه مجوی زده مهر بجا زده احقیق جو
 مکرور کور هجری و شیر و در و بازویش
 بجال و زلف مهره بان بکون آشفه خاطر را
 بفر جوئی چنین جز بر بزم وحدت شو
 مزین دم زنی چو میل انا و دم در کش
 بهجری فنا زن خیمه و چنین نور سندی
 شراب عزت و دنیا یک دوری خود خالی
 ز راهی سست ز شفا چه جوئی زین نم جو
 خدار از حقیت جو زمین جو تر کیتی را
 جهان میگشت بر باد غوغت کمان میو در
 چو مجوی آن روز زان و کیک و دس در و پیش
 چه بشد بر زمین ویرانه دیوانه ما میکن
 جهان پرویز سست و دگر و کیتی از درون

نه از سر حشمت انبش نه بد آسایش
 هر روز روز اول ز دشت با جگرش
 نه از خوشش نشانی سستی نه از دگر
 با خاک عدای چو حشمتی ماند و در کونش
 چو بگر مستی خاک و زنی کن بکونش
 هر روز نو خا زهر آلوده و در کونش
 بعزت ابد در بکشد و سحر طایق بسا نش
 بنیلائی تو کو کشم نه بختی سست در کونش
 نه چون این سکه خاص را نه سودای عرو
 نه از زلف حکایت کن نه ز جاده و کونش
 نه آن کور سست و هر ام اندر آن تر سست
 هر این دم سست و آن دانه تر سست از در کونش
 هر حد برف در افروزی نهاده تر سست
 هر این نه را بسی و مهیا و میده نه ای نش
 هر این زان سید دورا نه دین سست و نش
 کمن آلوده و دین در بر تر سست از کونش
 زین خود را بدیاری نه نایب سست و نش
 هر معشوقی سست چو کنی نه سست و نش
 هر تر سست و دین در بر تر سست از کونش
 نه آن داشت و ز دشت نه آن کونش
 دباری چو هر سوزش آید نه غیظ و نش
 چو بکشد ز درین چو بوزن و بفر و نش

چو بخت از آن روزگار حشره و هم در پیش
اگر خواهی هر چه بخت بخیزد بکنی
چو بخت نفعی نه جان بخت آنکه در پیش
محمد شاه از کوه کاه بخش و کوشش
بدنه آن تو گشت تا مقام و فرو فر بخش
بدنه آن طمطلان آفت و آن کوسه باد
چو بخت آن تو بخت بر جناب سید الهی

نه آن جام است چشیده نه آن آب شسته نش
نه آن شمع است و نه آن سجده نه آن سجده نش
چو بخت بخش و بخت آن بخت بخش
که در پیش سخن بودی که ز در بای می عا نش
نه از فرشتان نه آن بی نه از فرو فر بخش
نه جدا از حق نه نه سالاد و خراس نش
نه از از بخت از بخت نه غوغا تر از عوا نش

در این کج کلن جو بخت مرشد طر موی
بطور در کینه کن جان و صده موی سر حریف
قصیده مفلوک در جمع بزرگ و سخن

ای نور دولت مفلوک مستم دستور
شادی شد و در بام ترا گشته ایام
بخت نازد بنا گان نور خلد برین
مور را در دیوان نور عفت نعال
جو هر ذرات قرار خلد ملک و اندوس
شاه به از خفت کر گنده از لاک لک
رستم از بخت سست برین رفته فرو
ای کج غلام از سلطنت عدالت بکمال
فرجه است و چمن سبز و هزاران جوان
مخلی سر گنده است فلک با انداز
آنجایان کرم و عدل و جهانبانی کن
ملک مغل و مفلوک حبیب الهی شاه
آنکه کر قهر و عیش گنده سینه بخاک

شادمان از تو ملک بدو ملک محمود
دیو دی و در در گنج بخت سرور
همو داد و در بر قوم از بخت زور
ماه از جاسور در جلیل تو بر سیم دستور
کا لعد و تو رسد فکر است در باب دستور
مهر فلک در بر قرین فلک چون دستور
حاتم از غفلت عدالت بعدم شد دستور
نرسد خجسته شاهین بکر جان بطور
حیف باشد چنین فضل شد از شادی
زیر پای قرین خرد مفلوک دستور
سلطنت میکند در پیش زقیس دستور
در دیده است کسی تان جویش به دستور
سر بر آرد سراییم همه دلیل دستور

الکاد

آنکه در پیش آن تو بخت
دار و خوراکان رگ بخت
از فلک گشت گنده قرین فلک در فلک
کر گشتش توان گشت ز سیم سیم
آنکه نوبت زن بخت نزد کوسه نش
حاجه خب در بخت همه بخت
خردوش فلک زن خرد و انقیم خط
پاسان در کینه خرد همه مار
خیل مفلوک از خردم و دان جزین
نبرد خردش بکر زرم جواد سوری
ای عله از خرد خرد و خرد و مددی
این از انصاف ملک هم در دستور بعد
چو قوی بخت ملک کار مراست بکوی
آن کجی چون پیش گشته ای ف خرد و
نغمه از طعنه آن یک گنده بار یک جوی
آن یک آید به بریم چنین بخت
بخت نا گهر از خواست ملک است و سیر
آن یک آید به بریم خفته و طاس و نوبت
من و آن زرتنه توان شاه ام اندر عدل
ملک اگر این و ملک این و تو دستور و این
بخت بخت ملک با کور است ز جام
تا در بریم بخت بر فلک عینا

و آنکه در بار کوش آن تو بخت
دیده با آن حصار بخت بخت
در فلک است گنده تفرقه منصور دستور
آب جوی توان خرد و خوف تر دستور
بعد و پس و پس و پس
چو در بخت آن جلال بخت همه بخت
آنکه در روز بود تا خرد و فلک مفلوک
حاجه بخت آن رخت آن تو بخت همه سر
جمع مفلوک از از دشت و بخت آن دستور
گنده از زنه بر جمع بخت دستور
چو در از کف گنده و تاب لایق دستور
چو بخت بخت را در خرد و فلک دستور
چو در از آن هر چه را سینه شد و چون دستور
و آن کجی چون یک گنده و سیم دستور
دلم از زنه این یک گنده و سیم دستور
و آن یک آید به بریم عریده و سیم دستور
روی نشتنه ای فرقی و سیم دستور
و آن یک آید به بریم خفت و سیم دستور
او کجی بخت کتری و سیم دستور
عقرب است خردت همه کور دستور
نه در زجام سفایین همه زجام بطور
سایر سیم زده مود و سیم دستور

در این کج کلن جو بخت مرشد طر موی
بطور در کینه کن جان و صده موی سر حریف
قصیده مفلوک در جمع بزرگ و سخن

ای نور دولت مفلوک مستم دستور
شادی شد و در بام ترا گشته ایام
بخت نازد بنا گان نور خلد برین
مور را در دیوان نور عفت نعال
جو هر ذرات قرار خلد ملک و اندوس
شاه به از خفت کر گنده از لاک لک
رستم از بخت سست برین رفته فرو
ای کج غلام از سلطنت عدالت بکمال
فرجه است و چمن سبز و هزاران جوان
مخلی سر گنده است فلک با انداز
آنجایان کرم و عدل و جهانبانی کن
ملک مغل و مفلوک حبیب الهی شاه
آنکه کر قهر و عیش گنده سینه بخاک

شادمان از تو ملک بدو ملک محمود
دیو دی و در در گنج بخت سرور
همو داد و در بر قوم از بخت زور
ماه از جاسور در جلیل تو بر سیم دستور
کا لعد و تو رسد فکر است در باب دستور
مهر فلک در بر قرین فلک چون دستور
حاتم از غفلت عدالت بعدم شد دستور
نرسد خجسته شاهین بکر جان بطور
حیف باشد چنین فضل شد از شادی
زیر پای قرین خرد مفلوک دستور
سلطنت میکند در پیش زقیس دستور
در دیده است کسی تان جویش به دستور
سر بر آرد سراییم همه دلیل دستور

الکاد

نقطه بزرگ و صفت بزرگ

نقطه بزرگ و صفت بزرگ

ای بند آخر روز بر اثر زلزله مرا
 فی جوارم پاره سازی کون و لعل خدام
 باید اسلم بر غم بار پیش از
 بگذرد روزی بر خلاف نفس گذری قدم
 با تامل با غرض به مشورت با کفایت
 چشم آن درم بقدر یک مرغ دیده
 دیوانست که زنده روزی بختش مرا
 این فی روزی در دست است ای بزرگوار
 حق میباید است زلف از این در خور
 عجز نازم بیارم پیش کی زهر خان
 از سر کج خنک رو نخواهم تا نفس
 که بجاری دست است از برون در کفن

بر سر خوان عطای خوشن سحر کنی
 شست در حواصت نزد کونی خان کنی
 توس است بسوی شخص من جولان کنی
 کار را بر خوشی و بر من گیتی آسان کنی
 خرج ماه روز و خواب را بر میزان کنی
 باز سازی نظره بر خط بطلان کنی
 جای دور دور در جای در زندان کنی
 تا که خدا جلوه اندازد روضه رضوان کنی
 که فلک را در دوش بردار کنی
 با همه ارجب را بر کمر و بر جان کنی
 که چشم من چشم جیل خان کنی
 آینه با هر حرکت جوان اصفا کنی

در اصفه ای که روزی از سر خوان عطای من گیتی آسان کنی

فرخنده و زیاده خود در تحقیق
 شرط آنکه بسی ده تقوی منشی
 باشد در ناخاطر است از غنای منشی
 آنروز بزن کوی در کوی طریقت
 سوای نری جز در نبوی در رحمت
 این بگذرد که روزی که نور عزت و جفا
 ضلوعه دیده و در آن در بره جی
 خالق شاد از قیامت تا تو شاد و شعی

آنکه بجا

آنکه بد با نظری باز نگردند
 آنکه بسی سحر عزت بشکنند
 آنکه در این مزاج اف رکنند
 آنکه ببردی قدی سخت فرزند
 این موردی که در با طراف تو جمعند
 در دست مراد قول قبول تو هر روزی
 این گونه مستحضر سرودم سرودند
 معذورم اگر سخت سرودم حق از آنک
 خرم دل انقوم در رفقه و بخورند
 خوابی به پیر ازین و خوابی بملالت
 کزین در این صفا صفا صفا
 انصاف نباشد در درین خورده دانی
 افتاده سر کار من در روز تقوی
 بر باز میچ از من تو بده در این نشود
 سانس کز قوی در از بد بشد انقوم

دیدیم خبر دهند بخود کینه بختی
 دیدیم کز این نه شان گفت بختی
 بگره چه براند بجز با رجعتی
 رفتند و گشتند بفراسی سرانی
 این مژگانان همه بده و تو بانی
 از کج بکشت دست و پاره سر برانی
 با که نروده نه معجز نه سنانی
 خیم شده معناد و یاق هرزه داری
 زین قوم نفا خورده ایم قفا فی
 گفتن سخن این سب اگر کوش گشتی
 با با صفا با بل کرد ز ابل صفا فی
 ز کج ز غفلت رانده دوانی نه خدای
 شکیان صفی کجوشی نشسته کوانی
 تا ز خور نعلیم و سر در ارشانی
 نتوان در بر کرم زلی خوشی عدالی

بکنا کرده در کار و امروز در این

این سرورزی که از روز اول
 نو امروز در خرابی بی نظری
 ترا آگهی نیست کین صبح گمردن
 ندانی در این کار و آن منقش
 نه بکین در روز به تحقیق بر غم

بیراهه تو نشد

تو بودی دلیل و خوشی کفیل
 من امروز در بنده کی حد بیم
 جهان دیده از کین بریش بسیم
 چه سان مرغ قوی گمردن تو بیم
 فرستد کجی کاسته ز نجیم

نه یک داد خواهی هر کرد معینم
نه یکین روز بکشد خا بر جوارم
در این که و دان غم افروزی کوی
زین خورده خون غم بشه کوی
روانم نیاساید از نیش بیه
بر عذر از کفایت شعر بوجش
نه آن تو خورده کنگور بیتی
نواخته اندر کنگر محبتی
کی با آوری ز بار یک روزی
ببینم بذات خداوند نعمت

قطعه در صبح
حسرت دلی ای که در همه عمر
ش به نیت من ای خورده
چون کنم چون آسمان گذشت
طوطی ترا بوسی کی بشک
حاشی آتوده باد و بار سنگ
گر گشتی خور غم غنیده ز دل
کک را جان تازه باز آید
نقشه ای جای در دیار تو نیست
ای که از بهر خورشید صبح و صبا
ای ب دل در در صد فی

غنی آتوده باد

تشنه آتوده باد در دوزخ
تا بود مشتری بلخ سحر
از گزند زمانه باد در دوزخ
سر کنون باد در جبهه خورخ
چه زمان بر جلالت نورده
چون شود که بقدرم افزائی
بجز روانه از شرابا بر

قطعه در صبح
ای که هر صبح دشام از بی غم
مهر و مهر بود زان بدست

ای نایب دبارم ای خور روزگار
در سایه تو کشته و دانی نشنم
شش ماه شد در دستم و هر بی نجات
کوب شد تم چه به نیت پیر سرور
غم غم که سب بر سر دین خضر انداد
خادم ای مرده و بانگر کو گمان
از بس دمیده است کرسی بکر سیم
از خلقت بخاری و کوشی و خادیم
نوش کو نه گرفته ام آه چه فایده
رحمی و پای شفیق وجودم ز کار شده
از جود اختیار باشد ملا نعم
لا فخر خود زنده در میان روزگار
جز به سپاس خورده بجه وین

هر که خورده بد در آزار است
گرم باد چهاره بازار است
آن چشم سده خور است
آنکه خواهد دی شکوف است
هر بود نام من بطوار است
هر خراپ بقدر و مقدار است
از و بیهوش کف کبر است

رحمی و مهر باد بد و نوبت
کز بیم آن و دانی بره موافقت
از و زشتی خور و سب فرج ماکد است
زین پس و ک حدیث کیم استوار است
کای خلق را بجز دین کار نیست
از بهر دفع نوزده مرا گویند است
در کرم خانه بدن او بکار نیست
یکره مرا بکار دای در قور نیست
اگر نه از اندر کس بنام و نهاد نیست
باده جز تو ام بغمم کیم کی نیست
در جبین و خیار مراد و خیار نیست
روزی رسد نشانه از روزگار نیست
وین بر سگسته را بیکانی فرد نیست

در حادثات و هر خوبه نهی است
 قطب بر سر خطه علا شهباز فضل
 در شمسوی دلیل پادشاه قطب و نور
 در راه در بار شد در بار شد
 آنجا در بار بود در بار شد

ای زینت سنده شریعت
 ای زده نای اهل پیش
 ای ز تو روح درین جسم
 ای سلسله را جاده و سحر
 ای اصل اصول ز تو محکم
 در پیش ملک و ملت و دین
 ای زانکه ز تو مولا
 قطب تو کرده کشتی منطلق
 ای زایت علم ز تو بر پا
 ای قطب سیر ملک هستی
 در دایره تو خضع و آوا
 ز نام تو خد صفا و بودا
 ای زنده نور ملک بود در دهم
 و کج هر فضل و دانش و هوش
 در خفا نیست فکر ملک
 مع تو نه در دست کشف

قطب به برهان
 زان به هر چه در حدیث ندیم
 بنشینم و بر سر خطه نشستم

بر زکوة از من منته را بجزفت تو
 بشرط اینکه باشد طالت از من
 من آن کینه و بر نه ام هر روز گریست
 بروزی که ز تو گویند من هر روز و ششم
 قسم بان خم و خمی نه و بمطیبه
 مراد نیست بگوگان ناخود خوان
 مدار بخشی عیشم ز دست بخت کجاست
 پای دین او نه از زواری
 در اینج و بار مراد غم خنده بدل
 و بار چه کی منته ای ز تو ز من
 جفا خوشی است بک و می نه در جفا
 ترانه و هر نوازی مراد این کشور
 ترا نزد نشینی می بسند عیش
 مدام شام تو در عیش و مع تو نوروز

قطب به برهان
 چهاره با دینی مت تو به عیش
 بسیار بخش ری کرشمی کنی کنای
 بگو ای میان نوش و نایان بر لب
 در آن میانه کی کر ز جاب من برسد
 زمین بگو بخوان ملک رحمت
 همی بسینه ز من سنگ مراد بدست
 مراد بدین او نه روز کار آموخت

دو حالت است یکی زشت و دیگری با
 بشرط اینکه جانی مراد عین و صفا
 بدست تو مدام درم جافرس
 کسی بود که گشت کسی بود و با
 هر هست در خم و خمی نه نظر عیش
 مراد است ز دست زانکه حزن
 سنده عزت من گشت شد در اینج
 مراد خوشی گران شد در اینج
 کاشد که گشت خاتم زودل و دور
 و بار چه جوی ملک است استی
 بلا خوشی است بک و می نه در جفا
 مراد شد و دعا گوشت بخت
 مراد شد و کف مع تو بهی است
 حریف نرم تو نور شد و دور

قطب به برهان
 چهاره با دینی مت تو به عیش
 بر کشته نه باران من بی سری
 بگو در بران کم جاد بسم بری
 بگو چه برسی ز زواری ز زواری
 مراد شد بغیر از متاع خون بگری
 ای بیا بسم تو چه که می در بداری
 علوم ناله زواری مدام تو مگری

کز دستم بر می این دست حالت
 الا بود مثل غور خور در آن
 در از روز من بر می از شب سر تر
 الا بود سیر این بهفت از ختر
 خطم وزیر نزد من عیش با و افتاده
 ترا باده صاف با و این غر نزد من ناله

ای تو ملک تو سر کاران
 بتو بنده بود فرزین
 که هر ذات تو در روز ازل
 قوی از روی تو این ز ستاره
 سر حکم تو نه چید کردن
 از هر وقت شد جو علم
 در خبر تو نه شد کینه
 جز تو ای مکر سایش خلق
 کوئی این شهر شده چون مدین
 قوی آن کو هر یکی که ملک
 نیست در یکی داشت سستی
 روز عید شبت و جهانی بطرب
 هر که جی بر می همرا تو
 هر جوانی جوانی در جسم
 هر که را جاده تو روز به بر
 چمن روز در این کج خراب
 بکلف نامه با هم از کوشش
 پر و پر در من از دولت باب

شظم باخته چون جسم در جان
 بتو شایسته بود امر جهان
 آمده بک جو ذرات سخا
 خلقی از روی تو در محد امان
 رخ ز امر تو نهاید دوران
 بک خضم تو کرد داشت زبان
 در نه و تو نه باشد نقصان
 جز تو ای مکر آرام کسان
 کا نه جای گرفته سندان
 بوضو نام تو نه رو بران
 پای انصاف کرد آید بینان
 روز عید شبت و جهانی شادان
 هر که جی بهی هدست
 هر که از بی بک ری خندان
 هر که در رشته عزت بیادان
 تم ز نه و ک علم گشته کمان
 بکلف داشته عزت بر جان
 پر و پر در من از دولت باب

لی

بکین ارسال در این کینه رها ط
 دست با کونه و اظلا کس بلند
 در نه از جوج کر فتم کبفسر
 چون کتم فیت در این شهر تنی
 فیت دخی که در این فصل چهار
 جز یک نفی تو ایجو هر جو د
 جز تو ای فخر و زبر الو در را
 دارم دیده در ز فیت دست
 شمع تحویل کرد روشن
 آن بلند از خرف خف و نرود
 غصبت به ده روز دگر
 نه تو غلط باد بحسب ر

ابط وزیر همه روز تو بود چون نوروز نزد من ناله

ای بند از خرد بر ای که طوف بند کیت
 پای جاده ترا بران بغرب تو تراب
 از روی کن در جهان با و این بر نه بزرگ
 من خوب و کله او بشد رو بنخ زن
 این نه جنگ اگر ترست و نه وفادار
 اتی این جنگ با کمر سر بالا بر کشد
 هیچ دو کفتم نه از من رو صاف نام
 من نه از من هر جودش کونه و امش بر کله

بند در که تو بر گردن کوهان کند
 دم بدم رحمت دست خشت افزون کند
 شرط آن باشد که گذار از خون کند
 در کنارم گیر تا دوروی بر نامون کند
 چاره این را بنابر کند اظلا طون کند
 هم مگر سیلاب لطف رفته بر چون کند
 هر دی حد بگو من جاده دراز کند
 در نه این کار که من کوهان کند

و نصف را در گرمی با این اندیشه کاین عید را
در برج و چار و روشن و روشن کن
با بغیرا دست بهشت را برادر در زمین
حرم را بنود خلد در کشته بروی بکند
اندازد برهنه و سحرای جوشن چشمت خورد

بجوید خورشید فرخ رخ و میمون کند
سفره کونین را در رنگ انگلیس کن
با بغیرا خا و حر را در گرم بر روی کند
کاین خطا را در همه آن حقه آفتون کند
در کزین من چه و در اندازان چون کند

که در زمین گفتا در گرم بدر کرد
مصوریم را در زمین بر روی انگلیس کند

ای بلند دختر از بر او رفت آن نیکو کرد
از کشته ب عدل خوانی کنه چون نوزاد
این من ساری بی اصلاح کار من بشی
با نامل بی مغرض بی انگلیس چون دهن
دست بهشت را بر روی زمین
چون شود چون در طریقت بی انگلیس قدم
چشم آن درم هر چشم از من بنویسی بکدی
می نشاند بکوه در این و برانه ام حوی
این هر روز را در دست بهشت دخی
ی نه نیکو که بوشم چشم در خوان عطاش
کز شمع تو بنور زود جریخ کلبه زم
ای من نیکو بهشت در اندازان جلالت بی ملکه
نیکو سره جو افغان دم به دم تا زود
ی نه نیکو که با شمشیر بر سر قرض خواه
تا نیکو زوی با ساسا بد نتم از کشمش

در زغال

از زغال و هیزم و تر یک کند و جای دهن
این نمک را در گرمی کاین بنود زود
چشم آن درم بنوشی چشم از این گفتار ما
قطعه در بیت از زبان کشتی
که بگردن صد جانی آیت خزان کنی

چهره دم از ریای چون فصل بهشت کنی
تاب جسم نیت تا نیکو کنی
در بنوشی ظلم جود بر من مهان کنی
در خانه الکسیس از زبان

کامک را در حر ازین جنش دادی و خنده
کوب بر بداریستی نشانه شد چشم تحققت
بر امید و خنده است درم برادران دهن
کر زنده مطبوع طبعت جامه ام ز غیبت
و تر طبع من از این خوشی دید و غیبت
کوبیم از لب عطاش تر نکرده با کز نیت
بر بنیه و خنده است زودی شد من کز نیت
از صبح و هر چه من بود بهشت گفتگی
چشم ز برش از سرین کشته عایشه بود
شوکت و شایان من از آن کشته کفش بار بود
ناخواندی منی با بی لطیف جود تی
با برهنه کفش و زوای که در باب تو شد
این از تفاوت خود درستی چه جلد ز خند کا
تا کنون در کفش من با کس نکرده در جهان
حاشه لب زین بس کز کردیم بر در کشته
من کد شمشیر در حله خوشش و خاطر جود
با دنا آن کفش در اندازان سرایت را حیات

با زکوت آن دهن در بداریستی با کوب
در بداریستی بغیرا کتم کجای خواب
بر عیالک بود بر حال و بر عیالک دید
کو بنوازدهش در انش کز کجای خواب
کشته دستای که خند و بر سر جانی انگلیس
نقشه لب بر کز خاتم از عیالک خواب
تا بر تباد و در آن بنشینم از انقباض
کش برادران و سر بوش با کز انقباض
سایه بر درده دور از انقباض و عیالک
در خلد و در ملا و در باب نوزاد کاب
در میان کشته کفش مرا کز انقباض
در رودندی چنان کوی صبور از انقباض
با برهنه باز کردم از انقباض بیایع و کاب
کی کد زدم با کشته در کفش من موده کاب
کوب با زکوت کوه بر نهد و در دوزخ خواب
کلیک بر کز کد زدم زین کفش بیایع و کاب
با دنا آن کلبه بر در اندازان بیت کباب

قطعه در بزم

نقشه ۳

کفش تو خواب و در باب به خود بخواب

رفتی طبع کف کز آفت دیگر بار
 آنکه در کف از بزم بنا نش
 و آنکه کز بزمی باز و دستش
 ملک سیدان نام دوست مری
 آنچه مرده از دست مرده است بخاطر
 آنچه بدوان طبع دوست حکم
 سرور فرخنده آصف آنکه بستی
 نزد تو از دهر ام نکات کردون
 کردین آنچه کرد کردی کینی
 دختر غم بود چون کل نری
 من بزم دو قرن بکده قسم
 طبع نوی ریخت آسمان بر آید
 کردن من شد بر جز زلفش
 غار عشق را بجان فریدم کفتم
 سبب دیم شد نصیب من بکفتم
 گفت ما در بهای نوبه ام اکنون
 دو تصویر در مرور است و نیت
 جاده بستم بجز بهانه در بین
 بر عشق از روی بر کوفتم و کفتم
 غم مخور از نیت دهره ام بزار
 زاده طبع همه جو لعل بدشت
 بر روی از قزم لکاشته شدوا

ملک کبر از بزم آصف دوران
 تخته جهان کرده زبر باش کبوالن
 فقه ره یعنی ز خطه ایران
 آصف بن برخاش بنده فرات
 آنچه مرده از دست مرده است بخاطر
 آنچه بدوان طبع دوست حکم
 سرور فرخنده آصف آنکه بستی
 نزد تو از دهر ام نکات کردون
 کردین آنچه کرد کردی کینی
 دختر غم بود چون کل نری
 من بزم دو قرن بکده قسم
 طبع نوی ریخت آسمان بر آید
 کردن من شد بر جز زلفش
 غار عشق را بجان فریدم کفتم
 سبب دیم شد نصیب من بکفتم
 گفت ما در بهای نوبه ام اکنون
 دو تصویر در مرور است و نیت
 جاده بستم بجز بهانه در بین
 بر عشق از روی بر کوفتم و کفتم
 غم مخور از نیت دهره ام بزار
 زاده طبع همه جو لعل بدشت
 بر روی از قزم لکاشته شدوا

اولی بزمی

اولی بزمی کز آفت جو فصل
 که غزل آری بزم جو کفنه سدی
 او چو کی در زنی فداوه به بر زن
 گفتش ز کوه باش لاکه بر آید
 او بر به صبا شربت فرخ
 گفت هر آنکه رسید موکب آصف
 آنکه دل کان از دوست چون دل من خون
 طبع من دوری او چو دانه دوزخ شید
 تا سخن از زشتی و غم سبب بدانم

شعر کسوت شود از زان زان
 در سخن آری بزم جو کفنه سدی
 و آن چو کی مهره شکسته از زان
 برف بخت ز جاده نیره کفان
 بددی آید اگر زنده سیدان
 گفت هر آنکه رسید موکب آصف
 و آنکه سبق برده جودش از دم جان
 و صف من و فضل او چو دانه دوزخ شید
 تا سخن از زشتی و غم سبب بدانم

در وصف نصیب

ای و شمن زاده کان
 ای و شمن خاوار شکن
 ای شده گزگ کله مرده
 سود تو سودای دماغ آورد
 هر که شد از کوه خالی خورست
 آنچه من کردی از این پیش جور
 زانکه زشت هم رفتم خالی سب
 آیدم آنکه که تلافی کنم
 غافل از کز زمین و بر زمین
 بر کسم این کز کز کز زان
 بر کسم محروم از کز کز کین

و نصیب ای بار فرود مایه کان
 و نصیب ای گزگ کله مرده
 وی همه سود تو سودای دماغ آورد
 خرقه کز آنش که ز خر خورست
 رو بر انداز هر بکده شت دور
 بر سر من تیغ بیکه بی سب
 رخ کسم موی نکافی کنم
 نا چکله بر سر تو کز ز من
 جز دشت از کبده بقم خورش
 زارده آتش لکاو زمین

فصل کفنه

بر رفت بخت بازم جان
 سلسله بر پای عطار زخم
 چون فوهر دور دور کنی
 شمس خزانسته ایوان کنم
 سینه برنج شکافتم ز تیغ
 مشت زخم بر دهن مشتری
 کوش زحل کبرم و جهم جان
 چون منوم آسوده ز زان بخت
 بر محبت ملک جو شیر آورم
 سحره کنم نور خورشید خیز
 دو کنم دندر سر حور جان
 رعد بجان سر طاق آورم
 تیغ رسد بر آرم فرو د
 سنبه را داس جا در خشم
 سخت کنم بند ترا زوت را
 زهر دهم تیغ خود زعفرنت
 قوت اگر راست نشد من من
 جدی ترا طعنه نازی کنم
 دلو ز جاده تو بجای آورم
 نقطه در خنجر **چون ترا بر رحمت انگشتم**
 باو تغییر به بر زوت انگشتم
 دوش در خواب امردی دیدم
 که قوی پشت بود زور زور
 (الحی اورد)

الحی اورد قیامی قیامت
 چشمش از غمزه ترک زکش کش
 سبب سببم دو گرفته خنجر
 کرده از سینه خفت تاج جان
 ده جو کوئی او نشسته سباب
 بعضا بچهره صوفی صاف
 کرده در کلبه دم زمینی جای
 زان نشین قیامی بر خوارست
 بد افتاد و بخت خرم سبب
 کلبه بخت و بار خانه زیاده
 کفتم ای صاحب دقت سبب
 اصل نور زکی و نامت چیست
 در کد این خدای کفایتی جای
 گفت نامم بود سکندر خان
 پدرم باشد از قبیله کمر
 من بچا ره را کجا گفتم
 چشمم از بخت خوبش من باری
 کردم از زلف او بگردن طوق
 خورشیدم تا جاز بفرستم
 تا که ز جیش من آن طاق ز
 بر سر دهنم کرد دیدم کشید
 لب بزرگی گشت و با من گفت
 الحی اورد با صحتی جو فخر
 لعلش از غمزه حقه ز کمر
 رسنه بر کرد کل نقشر
 کوهی آویخته ز موی کمر
 ده جو کوئی او نشسته سر
 در طراوت جو با من ز مبطر
 در کد برم نشسته با صد فر
 یافت از ای دقایق من زور
 کلاه ز کف زوت ستر
 لغت مفت و نفس من کافر
 کفتم ای مالک خربزه زور
 ز زور و کد دم بک ز خور
 در کد این بلا و بزدی
 هست آبلشور من از شوشت
 مادر من بود ز نعل خور
 کی دلت سبیل باشد و خور
 چشمم اندر کد ز آند لبر
 کشت زور اسیر و فرمان بر
 بر سر تخت طاق آن دبر
 کشت بدو زنده ز قفسه خور
 از میان سویم آن پری خور
 بطریق زوت لعلش از سر

گوشت دران من مکره گوشت در غم
 بونه جراتی سنده ای فولدور
 نه خفاست بهمنون اینیل خفا
 الغرض بادو حد بلحاظ خفا
 سرم از کین نهاد بر بابین
 کرد و بردن زبای من شغور
 کرد آنگه از ار خود را بست
 آن نوی پشت کبر اندر پشت
 آنچنان در سبخت بر کونم
 درکن کش جو زده خر بجا
 زان کن کش ز غروب بر چشم
 نگردم بی که خبر کذشت
 لیک از آن حد مرنا حوالی ظاهر
 چشم ز بر عقل تعبش
 کفشی بای تو منعی کمان
 در لود گوشت از غنا شغور
 آوغ از این گردش کرده درون
 هر که بخواهد به بندش نرسد
 عشوه در دانه جان بود
 در دانه جان این کوک هر
 هر که خورده لغت از خوان او
 ای حلت کس نه بنا بود دست
 کلمون بشم بودنت سحر
 بونه اشد در فخن اولدی هر
 زندی سبک چنه رای دله سر
 الغرض با هزار جواب تبر
 بست از خودی بر دیم در
 کشت بد از غنمه ز سر
 بدر آورد بوالجو به ذکر
 بر درین نهاد خفاست نه
 در فغانم کذشت ز رخسار
 خرم زن همچو کوه رود غنم
 و بدم افتاده آفتاب بدر
 که به سداریم نبود دین شر
 و بدم نشسته بود کوشم کمر
 در این پس چو آیدم بر سر
 کفشی بای تو منعی کمان
 در لود گوشت از غنا شغور
 داد از این در بره دراز کون
 هر که گزینان شده از خوش بخت
 غنمه در آفت ایمان بود
 است بخون همه مردم لا بر
 سر کشته ز خط فرمان او
 همچو کس دوشدی پای بست

برینا

بکی غافل ازین فوز بخت
 ده چرب آینه روشندان
 چشم فضا از ان شب من دور بود
 حفر هم گشت مرا دوستی
 تا برانی هر چو چو بدی
 و چو سرا مندی عرش بود
 بود در آن کاف یکی خواجه در
 بخت دستاره به پرا منش
 آتشی از دخت و بدم ز دور
 کس رخ سانی کجده خام
 بخود درست شد من دران
 خواجه مراد چو انقضا مو
 در خود خواند مراد جانی داد
 چون سرم از باده او گشت کرم
 گفت در دکان چنه باز کن
 شور در این سله امکان زرد
 چه سر گشتم و شیوا فردش
 بود چو میدان نمی دمن سوار
 این سخن از بعدیم آید باد
 که به چو نرسد بر موش کف
 خوا به مراد دله انعام کرد
 بخت فضا کج مردم بخت
 ده چرب آینه روشندان
 دست قدر بسته و مسرور بود
 فرق میان من و او دوستی
 کفک درش ناخته آهوی بی
 فرش در دوا بخت او فرش بود
 بارغ تا بند چو فرش قصر
 کاه کن کاه کش بر منش
 در کف سانی قدی از بلور
 بود در آنجا چو یاه خام
 همچو سنده روی انش دران
 کشت چو آینه صفت روبرو
 بکدره خانه زمینای داد
 شد زمینان برده از زرم و شرم
 یک غزل از شعر خود آغاز کن
 نارد از چشم تو حد زنده رود
 جمله جویان همه بودند کوش
 کرد نوی بودم و خنجر کداز
 روح دی آرایش فرجوس باد
 لیک چو موش سست بکف
 نه خلش بجهه با کمر دم کرد

گاه از آن وعده مرا ساختنم
 گاه از آن وعده بخوان خوش
 خور جو از این گلکده بنود تر
 جرج بوشه غافل از احوال من
 گفت ای پسر از کید من
 که بر ترا شب نهم فروز بود
 با من نه تا با تو چه بازی کنم
 ز تو بجوم سرد با منی جهان
 جسم مرا قوت یک زده نیست

آه ز این نوحه باز خوش
 می خورد زفته کجا تر نفوس

بلی من از جور جرج بلند
 نه با کید ز دل زده غم
 نه بسنی سر شکم ستادی بجای
 شدم در سرائی جو از رخ منضم
 نقار را دو کس بود هم به ام
 یکی مضی شرح اسلام بود
 یکی امر و عدل اندر زبان
 یکی از ربا بود بوسته است
 یکی بود چون کوه سفید سیم
 یکی در پشت بر کف عصبای جیل
 یکی در سر انگشتش از بجه ریش

بشی ادم

شبی دیدم آن هر دو تن در خواب
 کسان هر دو را دکان بچشم
 ستادند بر پایگاه حساب
 ربا کار گفتا بر من طاهر م
 بخاطر نبودش خطای نهان
 زبان کار بر کشته نبره روز
 در بارب بخوام چنین روسپاه
 سر ز تو نبردم و پیش از این
 کرم سوی جرج فرستی خوشم

بجمله از دای جانم سلاوی او

خداوند روزی ده جانست
 به سر نموده دیدنی ز کردار خویش
 بفرموده دست از او در شسته
 یکی در شستمان جرج شست
 یکی بر سر شست و لا کرد جرج
 بخت آنکه شد قایل کوی خوش
 مکن شسته بودند با اهلها

ز قوم ربا کار دوری گزین

بفرمودی از جمله بالشتین
 یکی خواب بود بس محشم
 فدا ده ندیدی کسی خوان او
 چرخ می فروختی در دکان

که رتا از خشت دروز حساب
 بصوری محشر بخاری و بیم
 ای مظهر که بد از جی خطاب
 بود با کثر باطن رز خطا بر م
 خردت کسان بودیش زب خال
 بجا ک مدلت بجای سود بود
 با مد عفو تو کردم گناه
 نیم قایل جنت رکوع عین
 دلی زین ربا کار پس با خود شتم
 بدوزخ تو درخی از خوی او
 در واقف بود از کشتی روهان
 بناخن خراشید رخا خوش
 ز جگر منش برادر شسته
 با زرت کوثر بجای شست دست
 تو اند از حفته رخت رشت
 نظر کرد بر خط بر روی دوست
 در اید رسد ترا صد زبان

نظم

عدای منی بود و خصم کرم
 گشتی کس از بجلی مهمل او
 بخدمت بهی کس داده لطف

بسی حال او در هر کشور می
 شب و روز در بند بود و بیم
 بنظر و خنثی شمع بود زنی
 یکی خنثی جامه بر تن نداشت
 زلفش همه خلق آرزو دل
 بدعت کردی کس او را غار
 ز می ناسودی ز فکر مال
 به آلودگی در دوا می گفت
 در آینه خاطرش بود زلف
 اگر موی از خنثی خوش بزد
 شتاب اول طوق بودش بکن
 سباهی بدیش ندیده کسی
 نه مشکینی ز روی شدی که میباید
 بقا زده اش گرفتادی شمس
 نبود می بکشد طواف حرم
 فضا را من و خورده با اتفاق
 در آنجا روی پر ز لای روی
 مرا گفت آنجا به به سرشت
 بنی موزه کی پای من گشته ریش
 مرزا روی کن در این سجده کشش
 میاوم که گفتش مقبول کند
 گفتش گفت آن خدا بهنجر

دختر

درفش گفت در میان منده دم
 ستودن بختان مرد گفتش را
 بدو گفت گای دوست و بهنر
 یکی موزه دوزم زجرم بکن
 میاوم که در زین زین خام
 بشکر دیکه در آن موزه را
 جهان دوز تا یکد سال تمام
 قبول سخن کرد آموزه دوز
 شد آن مرد گفتش در کار جنت
 مرا گفت آنجا به حرم و آرز
 ولی خانی ز کردش این سپهر
 من و خورده به هم زان جا رسو
 شد آنجا به خوش خوش نبوی حرم
 از آن باو بر گشت بهانه اش
 همه خلق که شانه ز مرده زن
 از آن در دنا با مدادان گفت
 همی بود در مکر مال و منال
 جو طبل و جل کو گفتش پیام
 جو بکشد زین خاکدان خراب
 بر کشش کی جامه نیلی کند
 همه خلق آنگو ز خورده درشت
 من و در بکشد زین تا بروز

ز شکر دمای تو شرمند و نام
 هر آینه در رقص خفاش را
 مرد مشنری باد و شمس و قمر
 هر سیه گفتش زلف ز روی سکه
 هر خانه فتنه ریس در کی دوا م
 هر شکر و دشمن بود کو زده را
 مرد پای آلوده در دوز دور م
 بدین شرط کارم کبری دوز
 فرد بر د که زن بچرم درست
 هر چنگام گشته است در بی دراز
 که که ای بکین است و گای بهر
 بنظر که خود نهادیم زور
 یکی با دجیدش اندر شکم
 خلی است در کج و کج شانه اش
 فداوند بکر بکشد ز کفن
 بنا لید و حرفی زار شسته گفت
 هر خنثی روی جوش جوش و مال
 نور خورست زان قبل از خورده
 زمر کشش دبد به کس بر آب
 رخ خویش نیلی ز سبیلی کرد
 ز خورده کرده نیت زشت
 جهان بکشد و حال آموزه در

چو کردان رخ از کف غلبه تیر
نیاید مراد در این گفتگو
چو حق بپیش مراد بود قرض
چو مراد در این گفتگو
همه حق آن مراد بود بود
یک سخن دیدم آن مراد بود
مرا گفت گفت دور ای رفیق
کنون گفت آن مراد بود

صدائی برآمد فلان خورده مرد
هنام دم بوی خانه خواهد بود
غازش بپیش غیبی بود قرض
بهر کردان غازی سبب باز
یکی بودی بند بر کور
نشسته مرا گفت خبرت بود
رفیق تو چون شد بودی رفیق
کنون گفت آن مراد بود

قطعه ارباب
نهی بای خواهد بگوید اندر دست

شکر لاله زو رفیق خدای خرد و جل
بعد کمال در گفت گفت معلوم
منصور و مراد حاجی دانا و دگر
حاصل میگردد بی و نه شد خود دانی
بانی نهاده در آن دهنه دیدم آمد
گفت حاجی بویور بدو و چون بر تو
گفتن ایندی بو خدایه بیکبار کشید
گفتن بکودنه رحمت دیدم سبقت
چون چنین دیدم قرض بخشم چاره
نهی یکی باز میگویم زده کایک بار
عاقبت خبره گوید مردم در این کردیم
آن یکی چون چنین گفته ای فایده ای
گفت مراد زنی آدم سر کایه تونی

آمد از دولت شده زوده مردوم عمل
آسمان خواست زند بر درین بای سئل
لب به بندم ز شا کسری روز شود غزل
چو بود حاصل دوشنبه تر از فوت معل
روز اول دو غلامی و گفتن زیر بغل
و نه از این و گفتن بای تر از نام نعل
از میان خنجر خود سوی من آن خنجر دکل
بچشمه و از آتیم آتیا بگر وقت محمل
شش بر کس که گاه دم زودن آن جیل
نه یکی بد بر ششم و تو بر مستی مل
بن از آن بر سرم آمد و نه خنجر جو اصل
و آن یکی مراد تر از کبر خنجر مستعمل
گفتن آری کنی کرد من بهر زحل

بله آرد

بدر آورد و مرا فی لحظه و مهر و زبر
گفت من گفت تر شدم و مهر نرم جای
گفتن بوی ندارم چه یک باز گرفت
او گفت آورد و لب من این آوردم تب
من در آن ملک و ایران منجر مانده
از این خوردن خوب و گفتن و فتن و جان
از ره بکنه باز زد که فتنش محنت
سنگ بر سینه زان بر سر من آمد گفت
گفتن دای من چون گفت شد بلی
گفتن غم بخور از دولت حاجی و خوری
گفت روز و مر ترا مغر نباشد در سر
دخت بر بند از این بزد خراب و بکریه
کرمین راست به من خبر شدت در دماغی
گفتن و عده نموده مراد در سر طان

گفت نامور مهر نرم و مراد و جدل
نامیکرم ز تو بول و بگشتم بگشتم
در منم از جوینست کرسنه در بای لعل
او بگشتم جو زود دست شدم لا یعقل
چون خری بعل و بالان در بطنه بومل
خادمی داشتند ز کرد و دل کردن و غل
چوب بخورد و خوشی در دانه بپیش
آفرین بر تو من رانه سرست در غل
گفت از خبر خوب خبری به بیکل
چوب و خبری از این لقمه عاقبت غل
سخنی راست با بشنو از این غل غل
با یکی لقمه خرمیت دهد از طول لعل
تا حق و کمالی از آن سود و در مستقل
چو از آن عده برم بهر غل غل

در جو بر خور
گفت دانی که انوعده مرا که روزی

مرا هم کی استانی چو شکر
فروزم نمی شمی از تو بختل
شبی با خرد داشتیم از جعد
همی گفتن ای زان فرقت کج بین
مرا تا کی تیغ محنت بگردن
مرا تا کی بر روز با م کبودان

چو رود آب ز سر چشمه جالای چیل
چو شکر بخر و از کله و دیگر
چو بر دانه پیش بنیاد از آن بر
شبی از ملک داشتیم شکر بهر
همی گفتن ای بولی لال خواظم
مرا تا کی تیغ غم بر جگر
مرا تا کی تا چند بر صحنه رخسار

بچندی در این در نام بر این
 بنا بر کیم چند چون مرغ طبع
 بچندی بجزیم با بن بخت نیز
 چرا بایدم خورد سیب ز دوران
 چرا بایدم زد چکان زیر پرده
 بچندی بکیم ز جور خود دست
 چرا بایدم بود خاطر بر این
 چرا بایدم خست مدام بینه
 زهر سقره ناک بر بار منت
 همانیم من ز رولا و آدم
 چرا بایدم روزم جو زلف خود
 چه شب بر بودم آنکه نه بود
 که در سالم ز زمار کرد و بکوش
 ولی غافل از کینه این زلال قوزی
 گناید برویم در جحیم کینست
 بخورده برویم نسیم صبا
 موزون نداده اندکی مستجد
 نه ناکه ز زبیر فراد و دوشین
 یکی نعره زد چو برق بهاری
 شد ز نعره او مرا جاک زهره
 کمان من آمد ز دربار خسرو
 و باز سر خوان خان معظم

در این

در این حسرت از جا چو دیدم نه چند
 چو دیدم دو کلاه مکاری ز دور
 یکی نا تر کشیده چون غول دلفان
 لبر آن دور از رشته ما همچو رشته
 غنیمت آن هر دو چند و بی حزن
 کشودند لب را به بوزش بختین
 یکی گفت مار زرد مزده کانی
 زری باره و دست گرفتن بکودن
 نه آخر تو خانی و نه هر دو خادم
 کشیدم ز دور و کبر و د
 بهر جای پاس بودیم خادم
 کشد در شنان ز خوف طرده
 به چندی و سحر ز ما تو بدیده
 بعد عذر گفتن بان هر دو رهن
 چای من شد از یکی پر سنده
 زهی غنیمت پس از خور و برود
 نسیم بر فرزند و جیح و معظم
 نه در کینه و جهم بجز حیرت
 چو دانش خدمت و هم صد فیده
 ستایم شمار قوی تر ز زار
 بدیع ستودت بهر سطر کونم
 که کجف خوانم کس در چاک

کسی انجمن حج در روز محشر
 خورز آمدیم چون قهای مقدار
 یکی ناخر کشیده چون بوزیر
 بدوش آن دورا کرد ز با چون دیگر
 بکیم آن هر دو و ایس منظر
 چو آتش برستان کوه ساه بود
 یکی گفت مار زرد خلعت و زور
 زنت را کشیدم از این خزان
 نه آخر تو خانی و نه هر دو جاک
 بریدیم ره را که ششم زور
 بردت نمودم در روز مقبر
 کشد در شنان زارت خضر
 به چانه جوده بر ما تو پس زور
 بعد عذر گفتن بان هر دو خور
 که دی من شد از یکی بر جاک
 زهی کفتم پس به باشد بی طر
 نسیم بر فرزند و جفت و خور
 نه در ججه خونی بجز خوب و شر
 به هر یک روان کش و در ججه
 شمارم شمار قوی تر ز زور
 بر روی بهر بر وقت
 خضر کش خوانش فی خضر

غزلها بر ابرام بدخش و خرد
 خفت در شمارم حار و سجا
 ز قیامت که با کجوانم بگوشتن
 گشته تر رشته جان شمارم
 ز در جلدوت آدم سخن در میانم
 سراسی تر ز تر فروس خور نم
 با طبع خور و نیت آدم فصد
 بی باختم لب گوشت آن مغز
 در درون نباشد تر عقل کودک
 شد ز خون من رنج آنغول غزل
 گلگون برآم در دست کردند برود
 در مارچه حاجت نبرد فصد
 گشته تر ز تر بر نغمه های
 کی خفته بار ز یاد کف
 ز مدت چه خور و نیت چه ریزد
 در این سخنها جواب است و کلام
 نه آنم درین بگذرم از کریم
 درین گفتگو بود با من و کلام
 درون آمد از در و سخا جاد
 و دغوی و آید ز نغمه بران
 کی صورت خانقا رشتن در هم
 یکی در جوان بسر پر ز چو رو
 با گشته ز خور و نیت کلام
 کلاما ز نغمه که نغمه و کلام
 فطره کلام

سختی بر سر خود را بر
 پا و بر بر دامن خرد ناز
 به بوی تن جهان بخون
 به افتاده در پی کوشند
 خدمت نه بشود بیک سلطان در سپ
 بهر سخی مدبره زبر تیغ
 بهر مصلحتی از مردان سپاه
 باشند و شو کن تن زگر دغم
 که صد چون تو آنجا نبخت درنگ
 ز کف زدم آنک شد اندر خروش
 کی عاقبت کند این چنین کار زشت
 اگر قسم از نفعی گوئی نه است
 بهن تا توانی خویشم در جهان
 میان من و دشمن فراق است این
 ستانم من ز جنت کوهان کله
 مرا بس کله جگر کرده ریش
 مرا ز کوه دین کله کرده سب کور
 مرا بارانای این کله بان
 مرا ز نیش هور و دجاء و ببر
 مرا ز جگر کوهان و رنج زشتان
 مرا ز خار و بار درین زشت و کوه
 طرد و گداز دین و دم خون دل

خود در پی کله خون جگر
 دنیا و وسیع است برای راز
 به بر مردان است نیت خردن
 به هر لحظه بنی زگر کی گز نه
 به آلوده کی اندران کثرت
 کسی را بر زینت دست در تیغ
 که در تابه فریاد مایه
 خدمت نه بدر کاه و شاه
 به هر یک کند آتش کور نه
 مرا گفت کای صاحب عقل و هوش
 فرد شد حرم را بدید و گشت
 دلی حذر در قرب سلطان به است
 زودمان کسم منت کده و نان
 حرمی آستان دارم دو غریب
 کند دو کله پیش کوهان
 دلی دو کله ز سر ستم سوز
 به است از حد نیت خردان
 به از زینت مردوخان دبر
 به زینان آلوده خون گمان
 به از زینت مظلوم تن در ستم
 وزان به به بنم یکی را بکل
 نواز آتم

نوا که قلم خرقه در و دین
 اگر بار دم برین از چرخ
 گر آید بهایم هزار آید
 کین دعا کنم بهر سر خوان شاه
 از زنده به هر نغمه خون دل سپ
 سرشته بهر نغمه ارگ
 بهر شربت آینه خون خشن
 اگر بر کین پیش دست آردم
 با نوازه آلوده بنم سر ملک
 بهر پای سرخی دو صد شمشیر بند
 مدار که هر بره کشته خون
 ز شمشیرش تو شمشیر هر زهر است زهر
 باین که سر لیس خاکی گشت
 نه هم سر ز خون فریاد گشت
 سلطان کوه کوه من آموز
 زگر آفرینت خدای بزرگ
 نه کله ساری بگر
 از حمله آسوده خستند خلق
 بهد زینت ز جوری
 بهر زینت آفریده
 کین کشته گداز با کله
 جریح عدالت به بر سر و ز

وزان به به منم عزیزی دلی
 به است به سر خوان شاه و دین
 که سر بر دارم زبانی کله
 که کج قلم خورده کرد و شاه
 جواش بر ز جفا مشکل است
 کشته شده دران سفره دیو رستم
 مروت ناشد جگانه بکین
 به لای میسکین شکست آردم
 ز بد بوی خون شربت بهر یک
 سر رشته بر دست هر شمشیر
 به دلی وزان سر بر کرده خون
 سر داده از زینت میسکین شمشیر
 باین که شایان اطاعت گفتم
 بنام اگر نغمه زشتان
 به بکین غلبه خفیان بر اس
 به کله رانی ز جفا ل گداز
 به بر جانتان آلوده دله
 فو زنی جریح دو صد کهنه دلی
 به صد چون تو بر ورده بهد لای
 بهر دین رود زنده روزی
 بهر بر کله نبود دلی حمله
 دو صد خوسن ظم جویان بهر ز

بدای روی چشمت
چو ز سوده کی بختی ز درخت
رجعت به بر درخت ز درخت
بزدگی ز پیشان یاد کبر
شبه ام شعی از نهان زمین
در دنان دنان بر دران
درین چند روز که بر پستی
ناکی خانی درین کهنه دیر
بکاری بزان دست کاید بکار

بر دشته کین در درون بر درخت
چو بد تو چون باد در چرخ
سگی را دو طغی گرفته خشت
کجی خشت از سنگ بیکه در پیش
کجی بر کلویش که ز در رسن
کجی چو بر پیش بپای نه
همه دم زنی سوی بر در کار
چو بار بار این پل پل من در
چو چشم بظلم بینی
بوزم دل مستمند ی زور
چو بر حکم پل کشتیم زبان
باین بر غفلان غولیم در خزان

در غول کوه دانه
چو چشم ز غول کوه دانه
چو چشم ز غول کوه دانه
چو چشم ز غول کوه دانه

بکوه دانه روی کشت جهان
کوش کران کشت مرز رنجی
نعل شمشیر من خاک نشد
ملک بی ویدم و ملک گذر
کوه بی ویدم و دشت عظیم
از حرم پای طرب کشت رنگ
دل سوی لونه لونه کشید
هر که با لونه لونه کشید
فته او غل شده بر سر و دم
هر طرفش چشمه چو چشمه روان
سبیل ازاده اشل از زاده کی
شوخ تر کسی ز سرم برده خواب
چشمه صفت ز بار و باین
شاخ کورش زین هر شکاف
دشت خطا کوشه زاده ان دو
در کوش زاده اشل و ده هوش
نقل شمشیر آهوش ز کلستان
مغنه هر سنگ چو شست بک
ازین هر سنگ بقتل چهار
دانش زنده مدد
ناک در خاک چو مریم نهان
سزده هر در دریا سبز

راه سپردم به یقین و کمان
شور عزت قم بر خاوه
طلول ایل بینه فراک شده
بحر بی ویدم و دریا کنار
خارنی خوردم و سنگ باین
بختی بختی ز سر افکند زین
ناز بر دل چو بر دم کشید
طاهرش آشت بندگی شد
لبک زده خنده بغم خوردن
بود ولی خون دل مردن
داده مرا سر خط افتاده کی
دیده چو در پاشنه و انگشت
کوه صفا خورده بکاش باین
شاخ زده بر کوه کوه خاف
ملک چین زاده خور خوان ده
جیح زاده اشل گرفته دو کوش
طلعه زن غصه دو سیزه کمان
حمله جیح زاده اشل باین
سر زده حمله شده همه آوار
چهره خاوه شده بملو فری
عسی خفته بد و تو زاده ان
موج بم نوح بر درانک ریز

خامه آتشش بر سر مشک خن
 عکده و ساروش بی روشکری
 در ده اولعبره نشاند چو خاک
 بزمه اثر از خوشتر نوهار
 بزمه شده بسز با سحر
 نشستی چو بسوسن زده
 بوی فزونی نه آتشش بکین
 بر زبانش دیده اند شد سخنوار
 گاه بر سر میخ و چاکش
 گاه چو شکر کف نه بدین
 معبد از دشت شده در نقش
 روی نبات همه بر فلک
 فتنه در آنکس چشم بستان
 جفت جان خط از روان محل
 جفت جان خط عجز بر شست
 جفت جان ملک خورشید شست
 ای سیه زاری شده کاشکاز
 سایه نه رز سر تو کم بناد
 ناپذ فضل امده دین پرور سب
 از کرم کرم فخر همه
 آنچه شنیدم ز بهر برتری
 از تو شده ملک ملک در سب
 بر دشتش سر و او کل و با سمن
 کشته یکی ز بهر یکی مشنری
 در دشت از کوش همه بیک
 همچو خط بسز به رخسار بار
 بر چینه در غنچه او چمن
 همچو پاک برده سوزن زده
 دیده از یکی شده سحر آفرین
 نافته در غنچه او نور طور
 گاه بن جگر ترسنا کشته
 گاه ز کافور کشته بر آهین
 مظهر انوار بر جبره نقش
 بر در غنچه بسنه بالی ملک
 در پس هفت آینه کشته خزان
 کشته نصیب هر ملک کور و کل
 کشته نصیب هر ملک مجهول رشت
 بیت نغز در هر در زبیر شست
 فضل خدایا به کس زدی کنار
 بر دل چون آینه است غم مباد
 فضل است از فضل بر خورشید شست
 رز تو شده نافته نور همه
 بر تری آتش با نری
 کام رود از تو بر نامید
 کوی عطار

کوس مطای نو بکر جان ز رند
 چون تو کس نیست با بران زین
 نام تو در این بر دوز سب
 کار گذران تو ای ملک بی
 بکین زدن کلان باغ صفا
 با شمع بنو سیر بیک زرد
 کز بهر غم در رحمت کن و
 ساقی من کشت و جو مد جام درد
 کو بر فضل سرم نایب شده
 خال رخ کاشن دل کرد
 آنچه مرا بود ز برک سفر
 کز نشانی زده غم ای رجم
 جفت جان جو هر کو هر شناس
 کار گذار از آن بیک زار
 آنکه سمنار شدی خادمش
 ای بهادر اگر بر نهاد
 آنکه یک مرحله بنیاد کرد
 لطف ویم کشت مرزده
 کز غنچه در سرم سایه شین
 با چشم ز سر به شین
 ز با لکان کوس نو افتاد کار نا
 در دیم نقد جان و خردیم جبره شست
 خیمه جا تو بکجوان زارند
 غم بر دوزول و چین ز چین
 هر که نفیتم شده کز سب
 بر ده کز دوز کرم آل کبی
 پای ز سر آمده کل و غنچه
 کشت برش رحمت دادار باد
 رحمت حق با بران خوش نهاد
 که هر مر حاجت انجام داد
 از کرمش عقل بفرع شده
 لبش زده بنجان کرد
 کرد نه تنها و برون شد زور
 کس کشید کی بطرب رز جهم
 نیش ز رشفه بکدم حواس
 ناهرود ناهر مشغور باد
 قصر جهان زنده شدی از دشت
 نظر ازل رفت ز فضل باد
 صدق زدن مرحله زرد نکرد
 در نه با لونه شده مملکت چ

نوبت
 ز با لکان کوس نو افتاد کار نا
 در دیم نقد جان و خردیم جبره شست

بسن خورده نیم خون جگر در جگر
 تار و حشا و دود از هزار
 دریم در تکیه دل ز فضل یکی
 کمر گیم تیر شود روزگار ما
 کسی در قریب زلف غافل
 کس در سخت چینی شد قرار ما
 از نشسته بر سر حلقه خط
 زنده در آنکه است زنجیر و کلاه
 مردمان سر کف نوبختی به بر کرد
 خورده بر دوزخ و آتش آمدش بش کرد
 بنام ششور در راه در هنگام غازی
 بر زدن کوزه دل را بکشت بر نظر کبر
 خور من کوزه و لعل و دم و کوشی
 خدا داد دل را از آن هدیه کرد
 خوشم باد و بهر زمان کز خطا و گناه
 ز شام من نشان جوید ز من خبر نکرد
 ترا طفل دل زده برده در خون در غایت
 ندیده کسی چه بنده جفا را از دست کرد
 چرا بگریه بگریه و در من فریاد زاری
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد
 شد بگریه در آید در آن که زاری
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد
 خورده بر دوزخ و آتش آمدش بش کرد
 بنام ششور در راه در هنگام غازی
 بر زدن کوزه دل را بکشت بر نظر کبر
 خدا داد دل را از آن هدیه کرد
 خوشم باد و بهر زمان کز خطا و گناه
 ز شام من نشان جوید ز من خبر نکرد
 ترا طفل دل زده برده در خون در غایت
 ندیده کسی چه بنده جفا را از دست کرد
 چرا بگریه بگریه و در من فریاد زاری
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد
 شد بگریه در آید در آن که زاری
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد

نوهار است و هوا خرم و روز طرب است
 از نسیمی بقدح باید و لب بر لب جام
 خیز و بوی ده بهی زمین کن ای درخت
 زده است از نغمی با ده زده در کبر
 برده جوار و روز برده بر دایم از کبر
 بنده زده کله کور درین فصل چهار
 دست و پایی بدر بیکد که باید کرد
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد
 بنام ششور در راه در هنگام غازی
 بر زدن کوزه دل را بکشت بر نظر کبر
 خدا داد دل را از آن هدیه کرد
 خوشم باد و بهر زمان کز خطا و گناه
 ز شام من نشان جوید ز من خبر نکرد
 ترا طفل دل زده برده در خون در غایت
 ندیده کسی چه بنده جفا را از دست کرد
 چرا بگریه بگریه و در من فریاد زاری
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد
 شد بگریه در آید در آن که زاری
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد

نوهار
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد
 شد بگریه در آید در آن که زاری
 در تیر و تیر خورده بر دوزخ کرد

مکنه در کعبه مقصودم بونی جان خدایم که کوهها به او طعن
 به شب تابجو خنده ام دیده عاده تا خطه اجل زود به زود کفتم
 تهنه دم در کش و مخرطه که می بدم **خزل**
 در خیمه کفتم و گرفت بگوشت سقوف
 خاک جرم بر رخسار جفایم بر دل جام جرم بهی و پای و معدم در کف
 خوردن ز بر جفای تو بر ما رسبان برون بار فرقی تو بر ما مشکلی
 خلقی از جان تو مشغول دوزخا بهی جمعی از جان تو مشغول دوزخا بهی
 هر که نام تو را می همه در دست بهی هر که جان تو را می همه در دست بهی
 بر کوی تو مکنه در دست بهی بر کوی تو مکنه در دست بهی
 ایش از دیده هر که لب بر کف بهی ایش از دیده هر که لب بر کف بهی
 اندامم از دست که فریاد کنم در میان زخم درون و نه هویدا قتل
 خلی از مردم چشم در چشمهای خونی زده را قتل آن نیست که در دجال
 برده بر در از برده بر کف خدایا نه در جرم و دهر بر جو کند و باطل
 با خنجر زده بر چشمه حیوان بران کوشش به نرسب و کشش بهی حاصل
 خنجر از تهنه خدایم در دست بهی **خزل**
 بر سر آفتاب خست بگو که شود در زخف زهره آید و ساقه قمر شود
 شد وقت آنکه از دم جانم تو بهار بستان چون زلف دست بر از سنگ ز شود
 شد وقت آنکه ساعت گذرد و طرف جوی از بزمه و بزمه بهشت در کمر شود
 ترسم زخس روی تو ای بهی بر هر که به بار سبب بر بند شد شود
 دل چون کند خلی با بر فرین دست باری اگر بگو بهی از کمر شود
 فایز زده دست به نرسب بر دگر خنجر آن بود به خیم جان بر شد

درش برده عشق در دست خط بسی حقیق ازین سبب کی راه بر شود
 مستقی و حال تو بر لب کی شود بر چند آب بنی خورد نشسته تر شود
 هر که کند روز قیامت حکا بنی قامت تا در طول سخن خنجر شود
 کو تهنه را جرم خور را جرم خور **خزل**
 چون از دوزخ خنجر تراده بر شود
 تو مکنه در دست بهی در دست بهی
 کشتن بر سر زخمش بهی و بهی ر اندامه جوی بهی و جوی بهی
 پاک سازم زهره خنجر زده کش زانکه هر روز جان کوه کوهی در دوز
 نه در خاک کن در خسته وی نیست عجب و بی از کوی رخ تو خدای در دوز
 از خنجر تو زخم دل من با خنجرش ششور که بفرانگ کشای در دوز
 روز و خوش در زین در بر ما بر دین با جویی غولی و مرست کفای در دوز
 بگو زده زهره در دست بهی **خزل**
 تهنه هر شب خنجر زده زهره در دست بهی
 سینه دال خون در دم جرم بهی جوی که تهنه بر زخم جانم مر جوی
 ناله در جهان کنم در سینه بر دم سو سو ترسم از آبی کفتم سوز زهره جانم
 خار غم از دم بای دل خدایم دم زدن جملی از لب خونی یک کفتم زهره جانم
 کشته ام خنجر با دوزنی بخارستان دل باری از لب کرم شاد لب کفتم بهی
 مرغ دست نمود زهره در دست بهی زود و شب از دم کفتم کفتم دلی بهی
 در جلم کعبه با ستم لب زهره کفتم زانکه در خواب خونی خیم روان جانم
 خنجر زده زهره در دست بهی فایز زده زهره در دست بهی
 از خنجر تو کفتم زهره در دست بهی کفتم زهره در دست بهی
 تهنه را کفتم زهره در دست بهی **خزل**
 بگو کفتم زهره در دست بهی

خوشبختی در محرم از برده در آید
 کجاست آن که گشمت در محرم از برده در آید
 که در محرم از برده در آید
 در محرم از برده در آید
 محرم از برده در آید

غزل

درد بر کوه
 جامه ز شراب عیش بر زن
 ز می در بر زن نامه زار
 مردم ز عشق و بی حوصله
 گفتیم که هم بدست دل
 گفتیم که نه عاشق تو زدم گفت
 جان و دل خود بر کف زار
 از سبب بر کف زار

غزل

این است که من کنار
 کجاست آن که گشمت در محرم از برده در آید
 که در محرم از برده در آید
 در محرم از برده در آید
 محرم از برده در آید

غزل

عنان مرغ منبر داده ام ز درخت
 رسیده وقت از شور عشق و جذبه شوق
 مریدان که آن اند خجسته سوزم
 خرمم در دود و دای رسد ز عالم فیض
 بگری میگذره روزی و هم صلا یث ط

غزل

نصیر سار شد با ناختم
 کبر خفته بد امان تا تو من جان کنم
 دهر حزن میگذره کل بر کل سنان
 رانده و بر کعبه ام خست هر طرفم
 غمزه بگر عشق را نیست با جانش نظر
 بوی چمن زلف تو در پس پرده خیال

غزل

چون فکرم دست خسته
 بر آن یوسف محوی شده ز رخسار
 ندانم چه آنکه بر سرم نهی بر رخسار
 زوید ز کس از جور از شک جگر بر رخسار
 در فریادم ز جوشی کند ز غایت جگر بر رخسار
 نایب آنکه تو می در حور زلف جگر بر رخسار
 در دنیا بر سر من نهی در پای دوزخ
 دهم جان بسبب تو نیم ز جان بسبب تو

غزل

غزل

در آفرینش ایشانست قدر نعمهای غنی را
برای بخشش و بهر روز فضل به بندگی

به هر چه در دست او را کند هر طوطی
کنند آن زلف مشکین را بدوش در گنج کفایت

چھین سنگیں دی کی نرم کرادشہ دوم دہش

اگر صلوات بر محمد و آل محمد

کمان در دستم دارم هر چه مرا هست
 خوار از خلق برخیزم همه با و امش
 عجب دارم ز حال و غرض و خلق
 اگر خضر بنی چند کند از خلق در امش
 زنی طعنه بر من نه دروغ گویش
 هر جا ز من بگریخت زنده گوشت به امش
 ربه جویم در تمام از حق طاعت
 خودم شست بگوشت هر چه در امش
 بیاد از خود بر شیر و در عجب دارم
 هر چه در امش وید که این بیاد امش
 بیاورم خشم کرد آن بزم خوش در امش
 هر که گشتم در آغوش خود در امش

خود را می کند از هر چه بد نشسته را حلال

در خون شده که افتاد چون بگشتن
 ز غفلت که بر زدن خاست تا بر روی از دم
 در آن شادم که کلاه سپید بر کلاه
 من آن خشم که چادر بگذرد سیل خشم دارم
 که ز روز سبب فرود آورده کند خفا
 بخوشم نه زدن زنده حلقه زلفش
 که از آب و گل بر می نهاده کردند
 بجز خشم و خا در در سنگ در مهر درش دارم
 در خون خشک که هر سو میکند نه منقلب دارم
 دم زلفش بکش تیغ و بکش روز مهر از دم
 بسخنی بیدم که با آنی که ترک زخمی

همه شجره میوه داره و نه خورده میوه

خوش آن زند که نام او بی نزاری نکرده
منش در پیش تیغ طفل فخری سپر کرده

فصل

غنی دردم ز خون بوی دهنم مردم بدیندیش
 مکن زلفه زلف مشکبوی را ای پسر مردم
 ای خوردم قشقم خون من زود بدیده مردم
 ندیدم جرعه سر زلفه زلف پیربانی
 بنوشتم من جگر خیر دست خورسندم
 نوکوی نشسته را در بخت زینت بود بر دل

و چون در آن گرفتند و دهم نقشه تر کرد

هر که در بیکه عشق متغی دارد
 نام اگر بطنش در دگر از یک بشوی
 کز خدای بدل آید ز کفان ابروئی
 بنده طوطی آن سرو سبزی
 کوه بر عاقبت از نخلان درویشی خونی
 عاشق آن نیست در دلم بلا بر خیزد
 در درخشش کشی زلی که عسل دارد

فرشتش با ده خوشی محو زمر دارد
 خرم آنگونه سر کشی و نام دارد
 برین شایسته در از راه رسید دارد
 کز بی بران هر طرفه خرم دارد
 جو خورشید جهان تاب غلام دارد
 از خوشی آن دلم در دهانه دارد
 با ده فیض زلی جو در دلم دارد

نشد جان در ده روز باز مرد در روز چهارم

چون علی بن خضارده مرگید و در
سنگه از سر برداشته شد بر وی
ترسم از کعبه به برسم کعبه این عشق مرا
روز و شب بدم زبانه ده در خطه
خویشم از بد رجوده هست خیال رخ جوت
من نه خودم بروم اندر ضم زلفی بکنده
عشق ضم گرفت و خودش ضم در حق مرست
بس چه بیم به بنای رگبست
مرگم خطه آفر بجای درون
کارم افتاده خضارده به برین کن
کشم نیت بوزنه دل و جگر
آن بهشت نشد که هر کس بهشت
چون کنم چون چه بختانه خدارم دهی

نه چنان فتنه پاک کرده چشم ساقی
در دله شکر محبت کاین دله در

تشنه مستقی خون خم و پخته خوش
کوب طبعی هر گز نه بخش از جونی

نه گدازه بنان بر سر کسو نانی
باز در فروخته شده شعلی نعل زدن عشق
زاده شهر گشت بند و به خورده بیکر
آهرای مطرب شعل بنوازم رودی
پای در حلقه کفریم خدا با برسان
نیت دلبه ملجوس خیر نوح نیت

تشنه در دروغ فتنه ناله و آه
در دونه بود دیده در دونه

سوار کله زنده کلون نقاب جنگ
بنا با آه خدایم سبیل و دانی جاری
مقیم سیکه عشق زو لولون سینه دراز
خطیب سیکه عشق خفا به سبک
خام سینه مز او عشق بک سوسه خمر
مروارید صحرایان بود در دونه کلون
سبیری سیکه نون فرغ سر زدن کجی

خدا جان نه
شعل السطنه نون در کجده و کج لولون
در بزم آه ناله در وقت خواب جنگ

ویدم شبنی بویاده شخصی گرفته بود
دران حق صحرای نو خورده اکبری
بر جرم

در جز غم هر این همه آه و بر و صفت
از خون کسب کجور کلام نشسته
یارب بخی فتنه شت و جسم خد م
تا پیشانی در زنی عظیم در کاش
یارب بخی جلد نشسته در کان جنگ
یارب بخی زلف سر در صف شکن
یارب بخی معتد آن اشرف زبان
یارب بخی کجی ای این گزین خوش
یارب بخی دردی منو جهر خال در صفت
یارب بخی کجی و کجی فتنه جان در سینه
یارب بخی کجی و کجی در دونه مال و نفق
یارب بخی دردی و در دونه

یارب بخی کجی و کجی سبب جنگ
یارب بخی آن دله دانی در کشته دله
یارب بخی غنچه حاجی در دست
یارب بخی شایع آن رنگ مهر ماه
یارب بخی نارطه شرلان سنگدل
یارب بخی فرخ و فرخنده بخت او
یارب بخی صبر در دونه شغل ز مهر
یارب بخی کلام خوش میرزا رضا
یارب بخی بطن جاسخان راد

سازی جهان زنده و زنده مهری
خاکم بر اگرین در لطف شکری
کو داده در زاری زین دله سروری
هر دم خور و سکنه در دونه سکنه
هر یک در آسمان جلالت جود خری
کو کاه در دونه شت غایب بخت می
مال گران گرفته جو سادانه شری
ایس در کشته بعافین در دونه
از کیش خویش جاری در اسلام بازی
نقشای جبرری خدای و پیرمی
هر یک کشته دونه دانه مالای خری
کز دست جوشان بدل هر کجی
کز کبریده دانه بار و دوح خری
هر یک به دونه لاله شمع نظری
چون خوس خسته در لیلان لکری
کز لطف شمع رسیده بهان نوری
کز رخ شگینه رونق باز رفتی
یارب بخی کجی سر زلف خری
کجا بدست شمع فرو زنده کجی
غزاله لولون شمع عشق بر دونه
کاشف کشته زلف سببش بد دونه
کو کبریده دانه دست بر دونه خری

کوی داد من جهان کبری نر نه چو سار
بعد بکاه چو جنتی جز نه در بار
جوت سوداگر همه در طاق زرد و در ده
کی سب از جگر کجی رو به شقایق خورشید
حق یک همه کشت لیک از کجاست
هر شقیری زرد شود بار و بار
هر سحر کما در دود رسا نه خبر
مانعی بهتر از آنکه ندیدیم در دود
فوری فوری سوزان نور بهر تپش
و زده که هر زخم بیکدی بلعیده ده نان
کفر و ایمان همه آینه چون شعله
خبر سوزان خوی و خشم و خفای و مرده
زاده شاه هر نوم و بری در دود
آسمان سوخت یک تیره در دود
آن بر بد و بس برده عصمت بودی
چشم غیرت بکاف بازی این کر و این
در نه خورشید کی چاره خفاشی کی
هر غریزی در سر خونی کردان سودی
همه خور و خور ز تیغ زبان شعرا
کریبی تیر از دانه بی افغ صلیح
بکشد به خودی بود یک خاک تیر
حق بکشد همه زبانت خود و تیرین شسته

هر کجی در و کجی در و شب تند بدست
با خود حد نشنم و خود به نفس و در بدست
قوی گشته دره بین سیم و بخار در دست
نارنج از بهر کجی تو به جو در دست
رسم در خفا و همه شست و در در دست
باری آن بار و خود صاحب خرد در دست
در فلان تاجر شدن ادبی کس بدست
هر که اوج نفوذش نفوذ دارد و بدست
نقل و دایم و شکر به کوب فوسد در دست
قدح بر تیره روز و دل در این کج بدست
هر که خفا سر و زنده کی صوفی در دست
هر کجی صاحب عقل و یک جلد بدست
بر آنکه بفرستد راه کیش صاحب در دست
دقت خود سازی و خردان این ساده در دست
جمله ای برده کف زنده کف این ساده در دست
هر بر سر زده یکا بین حوران دود در دست
در نه این طعمه کی لایق هر جانور در دست
همه چون صورت من در دینی نونی در دست
همه بی رحم تر از کبر سحر خیز در دست
اوج بین لایق ز حکیم حق قدم آید در دست
این زده بر سر شان فرقی در جفاقی در دست
بوق چالانده و کون خنده کجی در دست

خود به

فرودان شکسته جف اکل خنجر و لمان
گره یک لوده با نان باره بین بیزه لیلر
چار و خنده و جلد و دران چری نر و باخ و کج
بالاخ از جوقی بوبین نر و بالاخ او سخته کی
نکته جهان در بر انقوم حرام
جبهه شسته سنا نند و جوب خرد و ز
سبب این جایی در کله و نازل دلوب
باید فوشد و بمرانه بر سر دند کی
کوترب کس که نود نکره بر خط باخون

در جگر و کمان

چا ابدی شادی که در بران رنگ نوران شد
جناب بی عجب طوکار کرامت را
چا بوی بی عجب به و شال کسری
کلاه قرنی در سر که بدل کردید بر طلیک
بد کلاه باز ز نو خشد و خرد بر بار آید
در تیغی در تیغ زان برین بهمان مگوئی
آتش دران مگو را اگر خوابی نشان حوئی
چو شد آن لاف زنده کی جاب یک استی
بصیرت کوه چند کوهی این جرج زنگاری
قضا زنده خفا خور گشته رز عدل شهنشای
سنان نشود کافره چند اینچین فومی

دش بین نصیر دی سلطه بسی بدست
اکس لاکو و های و ناری لشت
عاشقان از نصیب خیز و زور و کج
همه باغ خور و خور و کج و کج
روز جنگا طر به جهان نصیب جلد بدست
روز زرم زرم و دشمن کجا فجد بدست
دیده کون جوی بکشد بر کوفتی بری بدست
همه ز فروش مرده است و از کجی بدست
کوشی آتش روی طافه نر و در بدست

در جگر و کمان

باید جفا بازی بر رده بهمان شد
هر باره ملک و کوه و کوه و کوه
هر جادق هو بد کشت و در کجی بدست
زبان جلی سلامت راه کار خلق آسمان
خودان بهمن در کوه جایی خندان شد
ز غنای بی و جوی نصیب خنی از کجی بدست
کجی چون تیر بر تیر و زده خندان شد
هر یک کجی موئی در خوی خلق بهمان شد
هر بر زن سرانی در جگر جی مردان شد
هر از حدش یک کجی تیره کجی از کجی بدست
کجی این ای ب خون بر کجی بدست

بشود ای رخ نمخت دیده نام
 بشود ای رشته بر با بسته نام
 بشود ای زو طین آرد در نام
 ساقی در آن جام چشید ی بار
 مطرب آبکی بر غم بار زن
 ساقی از جامی مراد سیراب کن
 مطرب از زره غولف باز کرد
 ساقی آن آب مشکون بار
 مطرب بیکره ده مشاق زن
 ساقی جامی در همدارست کنم
 مطرب با جامه طلا
 پرده با سوسن خرا بر درم
 ساقی از جامی جوام کنم ز مهر
 مطرب بکشت در کف سسختن
 از خرقه مشب نوانی ساز کنم
 دشت آن شد درستانی سر کنم
 باز نوری آنگه بر هر دیار
 مطرب بیک زخم بر چاک زن
 این سخن بی پرده گوید در دهان
 روز باز در کلب آغلی کند شست
 سسختن بوزینه کنان بر چیده شد
 باغلی از خانه آن آواره شد

بشود ای خانه بر چیده نام
 بشود ای فن ز غمت خسته نام
 از جوی جامه بر تن بار نام
 زن شراب رنگ خورشیدی بار
 کم ترن بچیز من بسیار زن
 کلن روح مرا شد آب کن
 زانکه دارم باز با گردن برود
 از جامی جوام برودن بار
 زخمه بر فلب شست ق زن
 زده جام خمر در دست کنم
 ناکشیم بر دلم زردی دراز
 خط طاعت از زمام بستم
 پرده بندار بر درم ز جهم
 لب فرو بند ز نوامی کنش
 در دست گویند بر بزم آواز کن
 روی کبکی را بر زار عینر کنم
 ناکشیم از بس من ز بار کار
 بر منصور بان صد کس زن
 آنگه کوئی کو زار شاعرم بیست
 پای کشت کشت ای کبک زلفی شکست
 دختر زلفه کی بچیده شد
 خانقاری در کون از این غم بار شد
 حاجی آغلی

حاجی آغلی چل شد چله بند
 بر مهر جریده بر انهار خوشیش
 کوکی رفته اند آن دیوانه نام
 کوکی رفته اند آن به منقبان
 از خرقه کبک و غم دور شد
 بار شد اندر سر حلا خوری
 کو پیش آن دور باش جانق
 کو پیش آن خود پسند بخور
 چون شد آن روبا شکل بی غیر
 چون شد آن ریزان مدار بخور
 ای بس فوس چه بودی سینه پاک
 هر کی بر خرقه و فارس شد
 مطرب از شست ز ریزی باز کرد
 کوکی شد آن شغال پر خورش
 رفیع شد از جان خفنی صد بلا
 وای بر انصوم و بر آن خاک باد
 مدتی بخت عزافتی خفته بود
 کر پس غم کحل شادی برود
 ناهار الدین شد بخت آرد خود
 بر فروز شمع بزم خور می و عام
 کحل غم در بر کله از رخ و بین
 باز کرد ز صدد روز یاران صدد

لب فرو بست از مخالفت جریده
 شد خود در خانه دستار خوشیش
 از خود دور و ز خود چکه نام
 فرق خود سودی بغن فرندان
 حاجی معراج دور کور شد
 سر شد بودی سحر و قوری
 فضل بنان بخش خانق
 که خبر دور از دل که زار بود
 آنگه با گردن می کردی سبزه
 ز بس و پیش روان هر دو بود
 در زمان دونه بختی بی شک
 آسبای زلفه بی پارس شد
 ناکشیم بر دل آواره
 آنگه از صحت سبزه دی ز خوش
 آن با آغلی زلفه کرد
 خاک غم بر فرق آن ناکشیم
 این سخن در زلفه اند کشته بود
 روز که از بس بر زلفه بود
 درایت عشق و طرب بر پارس بود
 بشود از جهمه که رنگ طلسم
 ختم شد ز زلفه ختم
 تا کمال جهمه در دست ز بیم

آسمان برسد صدرش دید
خفته تر درش از تن دور شد
بزرگوار خجسته و خجسته
شد گراش جان در ملک فم
او که با حلقه او شده زبانه
خفتهش بجز رقی شده
شد که حدت او را با ی نه
و خجسته کرده او را کج سبیل
بر سنگ سنگ خجسته باز بست
نصرت آتش ملک او بر شد
کی ولی دیدی شود دنیا پرست
کی ولی دیدی خورد جبهه از حال
اولای رفته کر بودی چنین
مطرب یک نغمه منصور زن
بزرگوار حلقه جمهوران
گفته از خورده لا بهودم نسو
بعد از ملک آن سیه روی پاید
از همه دلبه خزان بی خجسته بود
روزه نه خزان بی خجسته بود
مطرب یک گفته از سر در نسو

آنچه به چند روز خوشش دید
منشائی غرضش مستور شده
آسمان بزیه بر طاعت
خاتم نبیش از کف کشت کم
دید کردن بر مرید و بر مرد
گفت بروی ملک تحقیق شده
از فقرش با یک حشرت شده
دید از غم بر سواد و در دهل
از غم حلقه ایکی باز رست
باران از ره بر بزر شد
خجسته مردم کشی کرد بدست
نگرد و بر مردم و بر حال
لغت اله عظیم
سنگ حشر بر جمهور زن
آن خزان رخ بی نور بان
زنان ملک شمس بی درم نسو
خجسته حشرت شد و بر شیشه دید
کش هزارش خجسته بر کف پاید
دید از خزان بر ستون خجسته
ناگه بر کردی کردن نفو
کوکا نده

کوکا رفت آن زده پوشان رو
خود ناز هر یکی از کوشش شده
مطرب فرشته شکی نسو
چون شد آن ملک سیرت صفای ملک
با دخت شد برون از پز بیل
تخلی عیش موده غم درو
گشته خود را گشته اکنون درو
مطرب از بیل خانی رود زن
کو بر زور سر ز خاک و ش
کو بر زور سر ز خاک و بر
از خورشی عقل ناقص شده دلیل
شش خور ملک بعد و شد
کو به شد آن ناظر و دان کشت و فتن
روزگارش با ناظر و بر بود
وز سنگ بر سلطنت میر فکرم
بر دو جاق خویشین از بیم
شیع ناظر و بیل از دفته
روزگارم تیره شده در آن
بانه از سینه بودم از جمهور بان
دید که چون بر سر سنان
خجسته کو بی بر سر من
دست در سبب درم بر در شیشه

روز بهی سر ز کین جوشان رو
شعش آن زده و پس خود پوشش شده
آن زبانه وجود برود زن
آنکه از روی در شکی و بیس نسو
دید که چون در جهان دیدش
تیره روشد در غم جرد و
گندم از گندم برود جو ز جو
پای خجسته بر سر معود زن
پایه خجسته او بره و
ملک در بر سنگ نسو
دید بر نسل و بیل و بر نسل
خجسته از کون ری از او شد
و آن طرف جبهه از رو فتن
ماند نظرش نغمه از غم چه بود
آسمان از روی کشیدی انتقام
رنگش از رخساره جزئی بره
که صفای آن میر و این مو فتن
جد هزاران یعنی بر آن خاک بود
آنچه سودم بود آنجا شد زبان
خجسته شد یک راه کی دکان من
قدما از دهن
در حلقه از غم بگذر شیشه

با هزاران رنج و سبب آن گشته کم
نغمه خالی و پاپا پر آید
چند باید بودم در کج خلق
چند باید بودم در دست و کوه
چند باید منت این ناک
رحمتی کن ای انا یک بر تم
کی روا باشد در عیدت روی
ای انا یک بندم از باز کن
مصل جان خیم مرا برگردان
نوسن امید دل لکنت و لک
رحمتی کن ای انا یک بر تم
سالمه دل مرده بودم در حجب
مشره برادریم ز دل زکنت غم
تا خروس طبع را زبور کنیم
طعنه زد بر ملک قسطنطنیه
فتنه در مملکتش بخوبی کس نشد
شد ز حدش کرک جلدش غم
جان فدای ناصرالدین شاه
بارب این شه باد خرم روزگار
آری این شهر را چنین باید وزیر
بر نثار راه این دستور باد
آری برادر خراجین ایران مدار

خوبش روز انداختم در ملک
تا کی این منت کل در حو
بفرستم من در لاد
این دل سرگشته باشد در ستره
از برای سیم و دوز بکفنه نان
در نه پای زنده گی را شکستم
رونگارش بر نه بر کو خنثی
سوی گشت ریم آواز کن
رحم کن رحمتی که وقت مردان
سوره کنی بن یکست و شکست
در نه ز این زنده گی به مرد غم
گفت در راه علم بال صواب
از همایون کودی با بر و بیم
مدحت شاه مظفر
کوشه کار چین و بر ما چین
جز مکدر در کوشه چشم بستان
در نه پیش لال شد شیر زحم
فتنه جایش بفرق ماه با
خفت رو پائیده باد و خفت بار
نی جوان رو باه شکل مار کبر
در نه پیش ملک شمعور باد
نی جوان رجوع به برادر و بار

با وادع

با وادع بخت کردون را مدار
روز او خیزد چون نوروز باد
تا بود و ناری ز نیش و خار
نی هم عیش تا ابد خیزد باد
در جو معنی ملک
که تو هم در پیش من را بیکه
زین پس روح نفی را خنجر
ای در نه زین زمان خرابند خنجر خنجر
با وادع آن چند و آن باران همدلی اتفاق
کشتن و بران نفی شد از نوازی خدایب
منصف شد افتاب عرش بر نوا و بر
شد زانه رنگ و بکر در گدازم رنگ بین
رو بگره های خاتم دزد در آخر چکار
روز باز در خور دیگر نیست در میدان دور
پای گشت زده ام در شکس حجاب از پیشی دور
با وادع در قفکان با وادع بر روی بر
شع دوی خور زدن گشت در نهم جود
ای در نه ز ملک ایران جود بودی خنجر
جای خدایب میان رنگ بر خنجر
نیزه شد خار و ایران زود و ظلم و جور
خنجر در کشتی کو تا پاسا سینه خنجر
آن بد و بختی سوی کوه برادر ز پیشی
ملک امر را با یاد کرد و بد و ادای بر
فتنه سخنان خنجر دم کشند از نوا
خارسان و هر کو تا جوشن من بر در نه

مکرم چندان

وز خط بخشی ایام و اتفاق
جاشان ببرز باد از شراب کوفری
جای ز خان سپید شد مرغ ملک دلی
شعکس شد جام کبکی منیدم شد زری
رو بجان رنگ زنده رنگ خنجر چون بری
کجه که بر جاد با نشی خوا بگر بر خنجر
خنجر ایدل خنجر کی خنجر کی خنجر
خار را از خانه خوان و خوشی زنی در زکی
جاده جان باره ساز زخم مبارک کوی
بان و بان ایدل خنجر خنجر خنجر
بر روانی کج خنجر کی کو خنجر
شد نصیب جغد نوم از کجه جغ خنجر
نیت نیت زنده روش و زده ای نیک
از همایوی جان و شکست اسکندری
لک خنجر جان و حوکی و ساری
تا هر هوش در سبب و از بر ساری
زنج که آهنگ از دایم گشته خنجر
بر جی خنجر خنجر خنجر خنجر

ختم محنت برزند در ملک ابرائی
 کویستی در از این ز فر ابروی
 شادی ابران فروشد به تو روان
 شد چراگاه عزالان خلق از کبد خج
 سحر ابران نخی شد از می عزت نور
 ای جوی از ملک ابران در درگاه
 از پی و دوری نای سب در سلام
 عهد بد عهدت ما شادم خزان
 عزت دنیا اگر خواهی کونا بزنند
 قریبی را جبهه سازدای از عزت جو
 بلکه کن نوع نجات از دایه نای
 بر کج مشاطه مکتوبه سالی مختصم
 بر سر ای در جی سرمد سالی بر بر
 کور قش کاویانی کویا و دیگر
 پای مال سینه مالان کنی نادانست
 پای در باب هنر از کار تر خاست
 ز خرق طبع ترا می بیهوشد بقیه سالی
 کی روز باشد ستودن سلفه از هنر
 کی روز باشد هر سوخته بند زنی
 مست بالان در اندونه این حشمت
 بر دیار بر جی سلفه خونی حاکم
 کی روز باشد بجای پاک سلفه شاه

بر سوادی نه خدم تا گوی عزت در بری
 در اندازد از کف ابر معنی انگشت ی
 تعلیم شد بارور در سلفه ناهری
 جلوه که که و بر خوار و ستور اشغری
 خرم آمل استی تا بر جانی در بری
 ابروی شد قیصر دانا و افان بر روی
 در قبولت نیست سوگندم بکیش خفای
 کجا بر ابرو کنی چون موسی تا خرم بری
 شعلت در این از زنج نایح محنت نوری
 زانکه عزت شد فرو در خواجگاه نادری
 مطرب را جبهه سازد عشوه از ملک ی
 هر کجا جو بک نای اندر بر بر روی
 بر سوادی را جی سود خوار خیر ی
 تا جاسایه روان که ده ز آهنگ ی
 شایه نادر طوطا روز محنت شمر ی
 کوه خود بود جی سباحتی با خضر ی
 در غم سهری آرام دوزخی شود بر ی
 کاش از کبکی بودی نام شعر و شاعر ی
 قی بارید چون دعوی کند کند آوری
 هر دم آوری بر آرد از دم و دم از خری
 بر دیار بر جی لیلان شمر ی
 باله از از پیلدی خفیه باز شو شمر ی

آن بند

آن بند آخر خداوند بیک در بیکان عدل
 هر ز جلی آرد که در می ملک و مثال
 خواجه کان این نامه بیک کورند و کر
 چند روزی او شمع در سر رفت و شد عظیم
 خانی از بران عقیق بودم در درشت
 از ده خفقی بی بر دم بدافش بندر یک
 در خراجش از یک بدیم کت و کبر و سنی
 انگی که بودی از جیش کی کر از می
 خلقی از خفقی حصار ی در با در دم و ک
 می برستی بیک سالی کی بود در خند ملک
 کتم کفنی باب و کفنی خواب در از خیر
 ای درخ از خمار مدح هر شد در با کین
 کر شد مضبوط طبعش جامه ام اندیشه خشت
 و جده که داد و ندادم از کمر چون کند
 بر احمد و عده اش در یک کتم قی جو می
 کر خطا کردم خط کفتم خطا بر من مگر
 که ملاطون جویانی در از سطوی زمان
 زین پس کر خط کس کوبیم زانم لال با
 مذنب مذنب گردان قلم نام بر نصیر

خار غم ز دل بر آرد بر کاه و آوری
 کی ز حق بیکانه از غری این بر روی
 همیک را با و نایب از زنی باوری
 مالک ملک خوار و ستودم از خری
 در نه کی دادم مراد را حالگاه نوری
 بغضش اندر بسته دیدم قش در شادی
 در نهادش از یک دیدم خرم ترک کافری
 بهشتی با سلفه و سهرش با سحر ی
 قومی از غوغای خوار ی در خرابان و ک
 باز آن انا که با آن میر خوار ی
 بر لب ط حکم دانی بر سینه صفه ی
 قدر و قدر چه اند کوی پران بر ی
 زانکه جو بزی چه داند قدر از جوی
 در از این بداد و کفر از این کون خری
 می خارم پای بر درم ز خرق لا خری
 زانکه بر خرازه در و ده س زوی زری
 در اندازی شست زدم در کس از زور
 بکند ز کربانه شوم ز شعر آوری
 محرم محرم کر ایدان دم زدم از زهر ی

جای بیکه عده ام کشفانه اعظم
 زنده توبه عده ام زان توبه ای بخاری
 پاکه موسم چپ است و عهد چا چو لی
 ملک دوقی با ز فضل و معقوی

نرود و خورده ای علی نقد کنند
 کم فروشی بود از نظر رانست
 خفته بخت آنکه از انقوم نبی نرود
 قوم عطار در در طبع غلظت
 عروسی بر زلف کف ارباب
 کشت بزرگ عروسی بخت نادر
 قوم صنایع در دوزخشان رکی نیست
 راستی در گزینندیدم که ای
 با تو کف و دوزخ زده ای ایانی
 از شکر ریز بر بر بزرگان قوم
 بی مغربی و مردان و بوی و غریب
 خشم دیدم زورگو سخن ازیم
 دوست و سخن از حق آن جوهر
 یاد خدا دشمن است مانی
 با و غلامان در دم و حد و حد
 شکست یک کارگران به کشتن
 به دوران با حق طایفه نقاشان
 شریف جلد بر نگار سرخ آفرینند
 خاقل در شینی حراف نباید بودن
 قوم نصیب غلامی خورده و عجلند
 جلد بر نگار و تر از کرم و بر درازند
 گزیند ازین طبعی و نه فر دنده نهند

به بزرگ عروسی روغن کرمان دیدم
 ای باب جلد گران خرم بزرگان دیدم
 به دوران بدوش دود بکلیوان دیدم
 هر دو ای که خردم همه نقاشان دیدم
 جای خندل کف از دیش ریکان دیدم
 سجد سوخته در جای سبستان دیدم
 جلد در خند هم و مختلف اوان دیدم
 ای باب که گزایش از زربان دیدم
 هر یکی را به بغل بکلی قران دیدم
 چه جلد در بلو زنده و سولان دیدم
 رسته در تیره تر از گزینان دیدم
 در انقوم بکار زبلی سخندان دیدم
 در دوران همه در بونته بجران دیدم
 در من آنسلا در سوخته اوان دیدم
 بل زان را جلد سوخته زایشان دیدم
 یکد و بخور خلق برایشان دیدم
 فرزدانی چه در بد و در زینان دیدم
 آنچه دیدم همه را قایب بچان دیدم
 در از انطایفه من جفت فرادان دیدم
 سرخ طاحون و دوار من در زینان دیدم
 کج و کج سخن و رفت دوران دیدم
 جای و بچه همه زنده ستوان دیدم

بر کی

هر یکی را بخت دیدم و قشانی کرد
 هر چه زین خرم خفا چندی کوش خرد
 باز نقاب زبک و بخت از کای
 من حد ساله کای من یکله و دیند
 باز مکر نور متعارشند کشته چند
 سرب را در عروسی منع پس طرح کنند
 باز عطر از خردای بدیج نشو
 هر چه بخت از دوزخ بدو رخ پرست
 بختین رخ هر سردم بگذرند جهان
 یعنی اندر از در ده با جا نشو
 حق بخار کتون باد در از زشت و روز
 قانی خلق و خلقی همه دل شسته زحان
 من زردی چه مرا بزم هر سوز دل زان
 از طبعان طمع چشم بدو بد طمع
 از کلمه هر چه بر بزرگان طایفه من
 جلد یک جای کای را فی و غریب مشربند
 قوم سمار که کذاب همه از حد خند
 به چون در دیکین کرد تا بچو له کوه
 سنده بر پیش خدای باید ساجد
 بزرگ و فضل و قاروه شکر و کجلی
 از خن سخی و دوزخ سبای دزدان
 بری به ترویر و به برجا سه کمر

جلد از زخم انطایفه کران دیدم
 باوش اندر کلم و دست بر تان دیدم
 فرزدانی چه در از بخت و ستان دیدم
 خراب در همه زین طایفه کران دیدم
 چه جلد در در آن کوزه نوزان دیدم
 در نوشت در همه یک بهایان دیدم
 هر چه بختی میسر کشته بکایان دیدم
 سرگوشی هر سرسی با دره قران دیدم
 بهتر زان طایفه یک و طایفه دیدم
 خاک و خاسته و بی نقد خوشان دیدم
 در من انطایفه را قایب بزران دیدم
 جلدی را همه اندر طبعان دیدم
 در زان طایفه در زده ان دیدم
 در زایشان انطایفه آه بچان دیدم
 نه از اسلام نشان و نه از ایمان دیدم
 شغل انطایفه را بی کز و بچان دیدم
 شغل انطایفه را بر و ساهان دیدم
 دست اندر کشت و زانو بر خندان دیدم
 هر لسی ریش در انقوم بر زان دیدم
 هر سه و بخت در کس فرادان دیدم
 رگشت از چو کجا سنده شغلان دیدم
 هر یکی را بخت قانی کشتان دیدم

شرم آید هر که در قلم نيز كنم
 به دلان اهد فرخنده در اوج او
 بوداي زمين خوش بياكي و صفا
 چند روزي در درگاهش بار اهدم
 گوئيم از زمره اول ربا كنش كردن
 دم آرد و شد در كنش كنش
 بر سر هر دلي يك الفی در دست كنند
 بگره در شفته منت من نان كسي
 نه زباني بكي لب شدم آوده مي
 كنم ز منجه كالم بن آساده جان
 كنم ز منجه كالم بن آساده جان
 نه كمي جود ز منجه كالم بن آساده جان
 به نيت ز منجه كالم بن آساده جان
 نه كمي شفت جو ز منجه كالم بن آساده جان
 نه كمي خوش از منجه كالم بن آساده جان
 از اعران در دولت داراي جهان
 چند ناي در دران ملك خراب كنم
 نو اكرم معتقد آلوده در زور زلفت
 هر كشته خان خوان كرمش زور جمل
 هر مرد در بنده كيش روه حد اشد بنوا
 از نيتي خشم حفا بنه او
 اي بيا بر دعا بركه كنيدان ديدم

م. داني

چه باري بود با خلق زبين اي آسمان كروي
 ز غفلت بر سر جمعي بشون غم دوروي
 كلي نكشته بر لب ز جواني ز جنان كروي
 ادي كلبين خوي چو شد ز غفلت نظر بستي
 بري نا خورده در خلق جواني زبين جهان رفتي
 چرا اي بيلي بترين سخن لب ز غفلت بستي
 بدارن وطن سيلاب غم زور ديدارندي
 چه ديد اي ز جوي غم زور ديدارندي
 كشتي رشته علف دشتي سوز و سوزان
 بهر خاک چون اي بولاف من جا كشتي
 بجاي بتر با در جود زهر ستم داروي
 چه ديد اي ز جوي غم زور ديدارندي
 عفاك از جوي خوش رستي زور ديدارندي
 بنودي بون كوز چه روه ناهلان كشتي

دره نكشته
 حرايت و داي نكشته بدين ناي ناي

ايسا كنان ديار
 همه روز نان روز نوروز
 مين دروي شما كرو
 بهر دستان دستان
 چو با هم نشسته بر طرف
 لب خنده در چون زهره وا

كشتي جام غم مركب بكم در دستان كروي
 هزاران رفته بر ملك دل بر جوان كروي
 بهار نو جوانان باغ گل غم زور كروي
 ب دلي زلف غم زور كروي
 خراق خوشي در هر دستان صند دستان كروي
 بريد ي مهر و بر شمع بندي نكشته كروي
 ز دله آتش جهان زور ديدارندي
 بهر دستان باغ گل غم زور كروي
 صفاي بستان بر دستان جود غم زور كروي
 بهر دستان باغ گل غم زور كروي
 بهر دستان باغ گل غم زور كروي
 بهر دستان باغ گل غم زور كروي
 بهر دستان باغ گل غم زور كروي

دره نكشته
 حرايت و داي نكشته بدين ناي ناي

ايسا كنان ديار
 همه روز نان روز نوروز
 مين دروي شما كرو
 بهر دستان دستان
 چو با هم نشسته بر طرف
 لب خنده در چون زهره وا

شاد خوش از باد لاله کون
 شاد خوش از باد رخسار
 شاد خوش از طرف کفر دار
 چو با هم خرامید در بوستان
 راز نوبت دور افت نام
 یکیش بخوش و مسی رویه
 کبودان به بند زلف را
 دم زلفت خویش کنیز زیند
 معطر استاده و معززه کان
 رخ از باد کفر گلگون کشید
 بوزید منبر بنوشید جام
 در ضیاع شد غلت احمدی
 پس از الف و تین و چاه و پشت
 ز قفل به علان دو زلف
 قضا به زلفک مر سز کرد
 بنگار خشم نو در گرفت
 کوب و بلا شد بلای زول
 سیاهی جان شد قرون از عدا
 سران سپاه تفاوت و شر
 کوشش شمر خاتم بوزد بنان
 ز قیاس ایس در اضطراب
 نه بر غلبه او ذره در دین

با داده کردون خنی بر زخون
 با کمال بس این طبع
 با کمال بس این نوک سوزا را
 زه یاد و زبده ای دوست
 شد بر شامش و عشرت حرام
 بختی نورانی موس رویه
 بگو گفتند دستار را
 بر باها نقل نام زیند
 به بندید از خدمت بشیر بیان
 دل اهل اسلام را خون کشید
 بوشید چشم از غم و غم
 ز کف دست سر رشته سریدی
 عجم را فدا از لب با م طشت
 فلک زد بپای اسلام سبک
 قدر تقه از نو آغاز کرد
 فلک کین و برین از سر گرفت
 در جگر پانده و غمش عقول
 دست آمد آنروز بر دود و
 یکی گند از خدا
 در خون از این سبب تا آسمان
 زده بخند بر چاه بوخرا ب
 نه از غمش مهر محمد عین
 نلادی

نر از وی غمش نشید چند
 نه برافت از بنو این سخن
 در آن معبد یک خیزر شد
 ز غفلت زاده شد بر پای خویش
 بیاد است و عباد بگو در دست
 قرون زده دود بر زرد عجم
 ز خمار و دود و غوب و غفلت
 چرخ ز خمار و باره بد شد
 نوری جبین از چوب در دست خورست
 ز غریب نای و زواری کوس
 جوانان نو خط دران کبر و دار
 ز زلف و عباد و برنا و پر
 بجای این جمله اطفال خور و
 در دهم در جوان ز خون گشت رنگ
 برادران جوان غمزه در بگر خون
 جدای طفلان ز شیر نیز
 بر بر زنی صدفی نوره زن
 بر گوشه بی نونه اطفال خلق
 زن از شوئی دل کند و شو در زن
 چنان آتش کینه افروختند

یکایج جهالت کند او کند
 نماند جز باوه اندر و این
 نه گذشت از روی زلف و غمش
 گرفته ره جد و آبی خویش
 سره بهلا بیان غمت بست
 بر انگند و تن برکت بلای هم
 فدا ز کف زهره از جگر جگر
 چه سر را چو کزیر چو کمان بکشت
 غبار زمین جوده کاست
 شده جوده خلق چون سده دس
 بختند از بیم راه فرور
 همه ز بر شمشیر قوم شریه
 ز جوشه تیغ آب خور و
 قزای خرم بر ملک گشت ملک
 برادران زن ز باها سرگون
 فدا و بیای جسم برادر
 بهر پشت صده گشته بی کفن
 روان خون دشتان بخواب خلق
 زباد آن قوم ایس فن
 حوا جد خاندان کهن سوختند
 ز بس کشته در دهنه مار کینه **عجم نوشته**
 بعد از آنکه **عجم** **عجم** **عجم**
 یکی غری از نو انگشتند

ای که نهادی قدم باز میدان من
 خود بعبث نوحی خارج جفا در هم
 زارم زداختی بچند وی سب
 باش چه بازی کند کلک بنام من
 فخر دارم کفون شکر خدا را
 خدایه اجوم اگر سر بکشد ز رخسار
 صورت موس بنان رخسار خوشی با
 کوز لب و آسم خورشید بود در دهان
 چه بطور زنان عازله کنی بر خدایه
 دختر زنجیر ثبت بنام تو شد
 عرصه گوشت و پستی بی خبری کردی
 دلم خواندم زدن زنده و زنده ولی

مهر و روزگار شد ملک بزرگان
 بخت نفع و زیان خان آن غزل زلفه
 هر شب رفت کویان بر زلفش زلفه
 بر او زلفه با بهر حسد کین و مراد
 چه تنگام روش با بهر مراد و دور
 ولم کند بر آن باری و دانه شایان
 چنان مخفی کند زلفه بعد از جان

زلفش به نعل ابروی او
 کف و خرقه زلفش بر کون
 بر آئین برینم برینش و
 سببست زلفش بالی

[illegible]

نرخان نورنگه طلب کردم کی دست
بخود کفتم و این است جو کار بد جان خدا
چو این بگویم در خدمت خداوند منور
در اینک یک باب و در اینک یک باب

ای که کس کس بنام من
هر جا عذری لغو کرد
صوت خشت خراش و لعلها
خراش بجای خود ماند
که کون سویی بجای ریش
افروخته قتی در نوشه آید
ریخ در جهان بود و حلا
نیز همه بندگان
جز غلبه در سرائی
شکایت کند بان لغو ریش
میعون رفته بان غایت

ای که در خفا در	وی میل مناره در
ای غول دوشاخ پای ظهور	وی خرس بود بی نظاره
در مرتبه	در حکمه عدل الهی در
در پست	چون بکوفه جزر بار در
خوشبختی که داشت هجوم	ز بجزر و صهار کرده بار در
در و سر آنکه چند روزی	آید بر نو باستان در
در که در خود فروز و جنت	باز جنت زین استی در
ای فرقه سپهر خضر	وی غرزه دانه در
ای مژده سالی منت زاری	وی رنوه داشت باغ و حوا
ای پشت تو ز آب پشت مردم	کرده جو سنگ پشت دریا
بنوع کفنی نهفته	در بای حقیقی بود در
ای غول تلاح بخنای	وی خرس نفاع کوهساری
وی پشت که نه پشت تری	ای قدرت کردگار باری
ای برده زنج بر وزن کون	چون جزم خشت در بنای
ای توده خایه در زارت	وی مژده در عا رت
از که و بهی بدشت ز جنت	خوادم کردن بسی زارت
خوادم که ازین زن تراش	اکنون در دم تراش در
وی زلف زن نو چهره دل	وی کام دل زدن تو حاصل

در بخت

در پیش نظر نبودی	در
بستی نو نهان چو در نهان	در
ای بختی چرخ را تو خایه	وی مرکز خاک راسته بایه
در بیا دریا بنوا	در
کینت ز حال حورق سوخته دشت	تا که بر نفس آرد و مشرعی و ماه را
خج نشسته در آب زمکان	تا که در رخ وین رفته بدخواه را
سود و گوید بشه رزق دل خلق را	تا که بر زبان گشته بگوید سر و پا را
شاه جوارز جوارک جیفن بایه	در بیهوشی و بخت آه سحرگاه را
ای ملک ملک کبروی نشسته با عدل و داد	ز آب پشت کینت کینت این آه را
ملک حورق چه بود روزی عالم در داد	بخت کون کون که بود و گاه را
راز اثر جوس و بخت تو نشان	بختی بود چون بخت بخت مرزاه را
است دوزخی در او که بختی بکند	بخت کینت کینت کینت هر جا را
زنده که کینت کینت کینت کینت	در
از جوی جوی بخت زین خرد مندان	در
شاهی خود خورشید کینت به ز آب کینت	در
از خط بختی آید که بخت بخت	در
از خط کینت باری بخت سوی این کینت	در
بوی دانی شنیدن بس جفا شد جفا	در
رشته کردن نظم مدح ناک کینت خط	در
چون تاله دل از این کینت کینت	در
در وی جستن ازین کینت کینت	در
دست خود کردن کینت کینت	در
زنده که کینت کینت کینت کینت	در
کینت کینت کینت کینت کینت	در
روی این کینت کینت کینت کینت	در
نظم بوی و خورشید کینت کینت	در
رستم کینت کینت کینت کینت	در

از خط های مکذره شعاع اسطفا
 از خط کاری دوران در کین روزگار
 خاصه مهانی باشد بر نقش مرزبان
 من که و میهن خانه بزدان کی
 منزلی دارم هر کی آمد دشت و گفت
 زانکه در دی بخت جز به زینش خوردنی
 هر چه شد بخدم چون من بهین و خادم بگو
 هر که گشت در خانه خفت و شکام گفت
 گوشه دارم در زنی تو شکی موی و نان
 نیش که زو بای خوشی در دست خود
 ای مسلمان عالم ناکه شد با فر و زبر
 خادوش دوشی گفتی هم از روی آذ
 ناظر دستور به بلخ میدانی چه گفت
در جو شعاع اسطفا
 او من با خوانی حادی اندکی در دور گفت
 به این کنای گشتان جهان خط

بندان این خط رفیق بکر گستان خط
 رفیق منی و آردون معان خط
 رفیق آنکه نه چای خوردن بکنان خط
 زین سپس مهان شدن در خانه بزدان خط
 قله قله و دوج و کوه شده زندان خط
 خوارش زین خانه قد و جایی و قیلان خط
 بردن قران خط و دادن قران خط
 نام بردن از بهار و فصل تابستان خط
 ده نیاید سوی انجام ولی اینجا خط
 از خدا شکوه خری زنجیر از بزدان خط
 دیدن شیطان خط اندیشه از ایمان خط
 نام نان بردن کنه و خوردن بکنان خط
 آب بختی را اجازت مرغ و بار بکنان خط
در جو شعاع اسطفا
 بهست حمدی بهی خور شعاع اسطفا
 افرین بر چشم بی نور شعاع اسطفا
 بهره زان که خرم مقصود شعاع اسطفا
 این شرم با خیر و زکوة شعاع اسطفا
 از حد باشد بوق و شیور شعاع اسطفا
 زانکه به گشتور ز نور شعاع اسطفا
 کویا زار آید انکور شعاع اسطفا

الاعمال

از عدالت دور باشد شاه را باید خبر
 تا بفرشتاد حاجی بیزار با قر و قرب
 تا هر موی شد بردن از خط با صد خرد طور
 بین سدر از سینه خیال و صفت دور شد
 بی امان به ملک و قوت و به از نمیند کور
 نو و سر که گشت انبار هدایا همه
 دور شد رنگ همه از رنگ ظلم آن در بر
 جنبه بترین بخوشد اندر این کشور و یک
 اشک طبع و حاجی با فر و جایی و سی
 شاه با زحرف به صفای و جلیالی خودی
 وقت آن آمد بر کون طایمان و این
 وقت آن آمد فرخ صدق خالی بر کند
 خانم که شکی به هستی شاه برزم گشت
 وقت آن شد قصه خانی زار در بارش
 پیر بزرگی و بزرگی که بیل آورد گشت
 وقت آن آمد که آفرید ز کردار و سفید
 بر حکومت بر وزارت بر ولایت رده شد
 وقت آن آمد که باز مفتح غر افلاک
در جو شعاع اسطفا
 بگذرد اوقات کشور شعاع اسطفا
 وزیری کور مشم کو قافلی در و صحران در
 مسیحی کشیک در خاسینه بر بی خط جگر
 بکنان با جگ که بپوشد با خورقاره گشت درام

بر زینت زخم ساطع شعاع اسطفا
 از حد افشا دستور شعاع اسطفا
 بر فغم باید بر طور شعاع اسطفا
 تا جسد آنکف که نور شعاع اسطفا
 کس نذر صحت منظور شعاع اسطفا
 در وزارت گشت او و شعاع اسطفا
 همچنان در ضعف نان و شعاع اسطفا
 تا دوران شد چشمه نور شعاع اسطفا
 کی شود این هر سرن جود شعاع اسطفا
 نگردد بر کرد مقصود شعاع اسطفا
 شاف کرد و تار و جود شعاع اسطفا
 از زینت رخت مقصود شعاع اسطفا
 کی شود بهی و بهی شعاع اسطفا
 آمد آید آید دستور شعاع اسطفا
 کی رسد دیگر بدو زور شعاع اسطفا
 از ضعف کبر دستور شعاع اسطفا
 که دولت نیست این سوره شعاع اسطفا
در جو شعاع اسطفا
 هم طای اگر دوران زار بر بادان در
 چه تا طریقه بر آبی خورم نان در
 از این توسن کثرت گفتودن لکان در

چرخه باغ باغ در جردن لونی کوش
چرخه اولای دوشدی میدانه
آذربای خنیدید وزیر وزیر
آذربای کوبی سبجی آفتاب
خوشی غایت بود به بزم ابر
هر رسید این دیک و دیوار
ایلی دفتر قلم زد دست خنید
سوی او بیکه نه مستانه
این بان کوبید این سج
جامه که با نغمه زنار بج
پنج درانی که کبت آن مردود
برق زده دزد مرغانه
از خرد و رسول بیکانه

سند سیه خنک نورکان
لببو خور خلعت اهدان

حق ری در زما درود سلام
کز قلم و رسید رستوری
دیده پوشید در رخ آن شوم
ملاقا قش آورد سر سام
آنکه نشاند جزوی ز غفلت
و آنکه نشاند بکوه در ز غفلت
دو زشتی و مسکی به برد
در نامت جو افسان طماع
خایه پر در خلعت فطین
آفتاب رای حل جی
آنکه صد زلفی به بر زمین
آنکه در خور کیش خور کاده
هر جی قنای دو خور به
آنکه از دحق و نانا درانی

دانی آن

دانی آن اصف زک که این پشت
دانی آن نطفه زک که در حام
بشود از خرد و از زمین
تا کوبیم هر جیت و در نام
سند سیه خنک نورکان
لببو خور خلعت اهدان

ای سیه فر ز مقعد
رفتی آتوده گشت خضر خلق
دانی بدن ری و اهدان
باله این آتوده بکو ربری
این ز عدل ابر و نه در دست
از بر او کفنه نماند
منم آن کمنه شحری هر ز جهو
پیش جرم جو کرم شنبلی
وقت آن شد در ای نه حست
درت در اهرم
در خور توشت را به و تن کستم
کز فرستی بنود سر کای
برای علوم سرایم
با مقیان آن سرایم
کبت آن اصف میان

سند سیه خنک نورکان
لببو خور خلعت اهدان

ای وزیر که لببو خور ری
با در ناف درود بود ری

شمشیر کج برز خنجر
 حرمت اندر دلت نمائند
 از جغای تو هرگز در پنم
 بر سر دله وزارت پارت
 در غلوه دین تو ریدی
 هر طرف بگذری ز تو شیون
 بنجر از غلوه و خورشی غلوه
 زخم اندر دلت جو در من بسم
 جوی ز دانه ز بر سنگ بری
 بوسی که خورده از حق کشتی
 بشدم زرد و نه پنم
 فیه املت جبر روی
 کف حجج برز بر
 ای خونی دلم به جنت مرده
 این غلوه دانه ز دانه بام
 سنده سینه شک در کان
 لبو خور شکلت امدان
 رفتی و بر حسب خود ریدی
 ای که کشی ز کینه پنم جفا
 چه دوری چه در وزارت خویش
 با هر حد من سرشتم غلوه
 در وزارت کنور کنور کشتی
 سنده پای سنگ طاهری
 ناشی بخت کز کار ی
 خون دل زرد و دله جاری
 باد زرد ز بار بر روی
 چه بکوه سپهر زنگاری
 هر که بگذری ز تو زاری
 در زنجیر دند پیرای
 سبب اندر بیان بلفاری
 گذری که بوی عصار ی
 نفسی که کشی بلفاری
 ناشی دکان ساری
 به فرقت زنت جغاری
 ای که بوشید ز رخ طاری
 بر تو نشسته صد فاری
 بر شفت از سر بار ی
 سنده سینه شک در کان
 لبو خور شکلت امدان
 جیف دین کف اهر شنبه ی
 باش در وقت درین سفر جدی
 هر که به جمع غلوه ی
 طبع بکین غلوه غلوه ی
 خفت بر کنور کنور ریدی
 بندگی

زنت کس ز تو این سخن پرسد
 از بی عیش بکود روز جهان
 حق ثنایت کند چه خوش زلفی
 بکین زشت نه تو بار کنور
 روز دلب جو خبیله حلاج
 ای که هر شب بخوابی ز غلوه
 ای که هرگز به پیش خور تو نیست
 از بی زشت نه غلوه
 ای که هر روی شد و فقر خویش
 سنده سینه شک در کان
 لبو خور شکلت امدان
 برز باقرای قرزه تاس
 ای نه جای تو سبز در امدان
 ای که اندر وزارت بر روی
 ای که بکوه زبانه بر لبس
 ای که در بخت بر روی
 بر روی را به پنم ز شفت
 کلهای بزنده ما سوز
 تو به خنجر در حواری نو
 طاس با زنت در همه دانه
 ای که اندر حرم سرای تو نیست
 تو چه فایزه در دانه
 هر زنجی بکو چه بدیدی
 نظم بر این دانه لبس ی
 حق بنا مرزوت عجب بدی
 هر که بکس در دانه زان بدی
 روی مهان نه دانه لوبه ی
 پشت داری به پشت غلوه ی
 نه غلوه ی دانه کو زیدی
 ترک و هر دور که ریدی
 این دو مصرع ز من کج ریدی
 سنده سینه شک در کان
 لبو خور شکلت امدان
 فضل جح خورده جفا
 وی نه پادشاه در بر نی
 زک از جبهه ابو اجماس
 و که خورده زانه شمس
 نه از لبی سینه جفا
 کله بر خون و کله دانه ی
 کلهای بر روی با کرباس
 ای بکود فرار دین ی
 چه نویسی بر طرف فراس
 سخن ز جیف و کشتو زلف ی
 ز وجود تو که کشته ی

زیر کاش فنی نهفته
قول تو جبر بول غول ساره
امروز برزیده ی تو خاک
تا خود نگنم نگو ی بیست
شیر تو شده در ذل بکلی آلود
زنگی ترا کشیده در بر
انگش و کبود گشت نهوش
انگش و شسته گشت نهوش
ای حاجی تا برده کعبه
ای بزرده خفتت مشک
مهر تو مهرار شد بدو زار
رو بست زوش باش و نهوش
آخر تو کی در بیکای
نقد و جواهر صفا
کجی خرمی در کوه ش سوی دست
دل از رخ بودش بن بقرار
نن در آتش معده در انتظار
بر بهلوی آن دشت و آب روان
تضار در آن ده کی نور بود
ز آوای جنگ و زلف در دود و دود
بوی ده از شوق آوزنی
ز بختی تو توت با خود

چون کبر کس بدارم خفته
بر عهد تو ریده خلق آوده
من که دانه خون تو دم خفته
که دست کشم ز دست گشت
از دست زشت بختین بود
با دایرش بزرگ رفته
میدان بر بختین چه باید شوقت
جبه دست فتنه گشت
ملو ز دروغ کرده رجه
از کبر بزرگ از کس و کس
جلی تو در به شسته بیازار
آن شغل قدیم کبر در پیش
آخر تو کی در بیکای
نقد و جواهر صفا
کجی خرمی در کوه ش سوی دست
دل از رخ بودش بن بقرار
نن در آتش معده در انتظار
بر بهلوی آن دشت و آب روان
تضار در آن ده کی نور بود
ز آوای جنگ و زلف در دود و دود
بوی ده از شوق آوزنی
ز بختی تو توت با خود

نه خارا

نه خارا غودی بختین نه خارا
چو آوز از آختن بر گشته بخت
سکان ده و دوش هر سودا
ز جنگال هر یک تنش ریش
در آن مای هو بود هر سودا
جوان آن آنکه روان بخت
همه خلق آنکو ز خورد و داشت
دردن سوی آختن میکن شد
گرفته آختن را در میان
هر سودا رو که دی آن نبره روز
در آن جبه چون نقطه جیم شد
چنان رفتندش بر حوب دسک
ز دهنه غم دیده دلی از کس ریز
نزدیک خود را رساند با
کجا را بر آن هنوز دل شوخت
نقد در در آن ده کی جا بود
شد از حبت و خرنس که کورگان
ره از شش جهنم ده چون بسته شد
نقد کرد هر سودا با به
سرایه خورد در آن چه کفند
ره آب را بعد خوشش کرد
چو خلقی در آن نبره بهشت مقیم

دلی خود گشتن سوی ده بست
کبوش سکان ده افشا دخت
گرفته آختن را در میان
چو کبرکی ز نه بخت برشت پیش
هر روز دور شده که روانی جان
با در و زنجیر بر دند دست
گرفته ز دهن و حوکان بخت
خو کفنی ی زرم گریه شده
چو کجین غم می بکشد نشدن
گشتی سر در بخت گشتن بود
نی اندر رخا در دوش بسته شد
هر آن عود بر جسم رو گشت انگ
نه دست بسته و نه پای گریز
نیک بسته کی کجا شود در حجاب
کجی جا به رسم برقی نه دخت
در دونه دند بسته کوفه بود
چهار دهن بر تر در آسمان
نن از غروب گز گران بسته شد
جای نبودش بختی غم جا
رما شد از شوق گز و کفند
سردن ز دل خوشش نشود کرد
گشت آسوده در دود غم

در آن گشت با خداوند را ز
 هر ای آفریننده ماه و سال
 نه آخر تو خلاق بودی مرا
 چه بودی که ساختی به حکم
 چرا صورت هر کردی مرا
 به حکمت در این خلقت زشت بود
 شب در روز به در این دشت و کوه
 کجی بر سرم طوفی درای ردا
 نه آخر تو خلاق انبی و جان
 در این گفتگو بود آفرین زرد
 به این سخن دم در کش زدن غلط
 به دشمنی کوی با صد نیاز
 به دشمنی کوی و پیش آرمهر
 خوری خون خلقی نشود دی خوش
 چه مولا و آقا نشود خندان خلق
 حق خود نوی سازی ز مال نفی
 به ای دین و جاد را
 ز ملک بیجان بر گشته بخت
 ز خون دل خلق نوشی تو نقد
 نشینی چه در صدر و کردی حکم
 کنی جود ز خون دلها که
 به دشمنی غم ریز ز درشت

چه خوش گفت دمی ز روی نیاز
 نوی بی شریک و نوی بی زوال
 از این برده تو رخ نمودی مرا
 خجاست فرون کردی اندر حکم
 چه لای دیگر نکردی مرا
 در دلت و حکم ز به اکتش بود
 جفا و غلط جنم ز هر کرده
 بر حقیم بر در هر سرا
 نه ز به ترا زینت رفتی آن
 به آمد ندانی ز به در دگر
 به در حکمت من باشد غلط
 با حق ناتوانی بسوزد با ز
 به چون نفس لا محاله خست چه
 ندانی تو بیکانکه ز رخویش
 نداری ردا بر یکی گشاده دلق
 معنی کنی نان خود را ز سقف
 نموش کنی ردا بغداد را
 در گوش و دوشیزه سازی و درخت
 ز دلاک غصبی شوی بهره مند
 نوی سازی ز مال مردم شکم
 بزندان هر زین شوی جوده در
 و بال کسی نیست بر کرد و نیست
 مکن بهر

کهن ناسپاسی سبازار خویش
 شب در روز از خنده دم سر زار
 کورز جود و خویش دوری تو نیست
 به خاری و حوت به دست من نیست
 قدم رنج فرما بگردا نشد آن
 بکنم بصیرت نظر کن بجنون
 به کمان نهی صالح کردی
 به در رسم و آفرین آور بدست
 کردن رسم و آفرین بسند آیدت
 بکوه به بسنار بندم سرست
 بپایت زلم فصل بپس را
 به در بیت ز به پس را
 به درت لایم به در بجن
 زدن گشت با آن خرس زار
 چه آن خوش هنگامه شد
 چون مات و جران و بی راه ماند
 پس آنکه سوی نعر آقا شدافت
 نهان ز به اندیشی جا کردن
 کربان گرفتار بکی خاوی
 به اینجای که دردی سخن
 به اینجای که سخن ز به م
 بگفت بفره روم سوی باب

به بی بس ز دکن دل پریش
 به فانی گشتی میان چه در
 کهن جای بر خلق و به خوش گشت
 جهان زنده ز به ای شفت من نیست
 تو بکن در دکنه انتحان
 به خون دل بستی به ریز ز حق
 به پیش آید دل گشتی
 چه در گاه رفتن جو جای نشست
 خوش ز در پیش و در ز به نشسته
 به پس گویم شود رهبرت
 به محکوم خود سازی بپس را
 به روی رها خیز و ز به ز به
 به صفت کن به مردم دین
 به اندر ز به بر در دگر
 به ای کوی کردن کردن نشسته
 در دکن گشتا به میخواره ماند
 بگفت در کج مقصود برفت
 به جان سادفت و شد به جان
 به شک خالی و به ده به بر نمی
 به فرای نام و کج بیت دلق
 به رسم لا لب چه م
 ز آقا برایت بیارم جواب

دوران سوی آفتاب آن چاکرک
 درک را زود و خوشه گردانید
 یکی خدای آمد و گفت زود
 در این شیخ مهان تا خزانده است
 سرور و بلند شس از کرد خاک
 غلامان آقا جو آگاه شد نه
 دعا گو همه سوی مهان شدند
 چه کسی ز دست رفت و شد و شد
 غلامان یکایک گردان شدند
 پرستار مهان بریدن گرفت
 دل شیخ مهان زخم شد برین
 زور دستم دیده او گفت
 چون بخت نمراسان سنج کوی
 مهان بخت جیب چه بکشد در
 می آورد و نیم دست و جنب
 بخانم گفت بگرما به تان
 نه اینک بکار غار اندام
 من اول بیا به گذرم غار
 بسجده آفتاب بر خوراس بخت
 نماز جماعت چو گرد آن خد
 زکرم به چون کرد آفتاب در
 دو دستش شد از غریب بوسه

چو عاصی بر آید بوی درک
 بی باطن رختی هست بر اند
 بجز خورشید شس اسبند و سود
 نازش کند شس در آسند است
 بطفش نشاند بر جای پاک
 بوی پلو جلد در رده شد نه
 بی زور و آورد قیاس شد نه
 زرقای مطلق بنا به جواب
 همه غافل از حال مهان شدند
 مهان ز مهان بریدن گرفت
 فزود نه سرگشته درک رنجش
 بن کینه کرد و نیم گرفت حجت
 بکوش وی آمد زهر چاروی
 عیان گفت آفتاب بعد کرد و فر
 دمان و شکم بر بکند تراب
 به بر رخت تمام دجانی باز
 مردان که شدند چن از درم
 پس از سجده آیم بگرما به باز
 زهر فزود از کرد آفتاب کنگ
 بگرما به سجده را
 گرفته دوزش کرد و
 حصای جیل را بک وید و حجت

نماز

بهان بر پشت کرد و بی زنی
 چو بر صدر پشت و بکشد لب
 طلب کرد آتش دو شینه را
 معترف بر شیخ آمد دوران
 آفتاب شمار کنون خورسند است
 چو زور برده آتش بخود رود
 بنفطش آفتاب سبک خور شد
 بیالات بند و غرضش گفت
 بنو صفش آفتاب زبان باز کرد
 در این شیخ را نام ملا بجز است
 کتاب بودیم و بکند
 بنفطش بی کلام کرده بنیم
 ز فضلش بیار و کسی دم زدن
 در این شیخ را حد جومن فضل است
 مرد و جیب از نور نفیخه دوست
 خمیده قدش از قیام و نعد
 نه زخم چو سنان شکرش آدم بجای
 زهر بود تا خورده جانظر کشته
 جانظر بفرمود آفتاب جان
 زهر کو نه گفت به شس آدرش
 بر بدش بگرما به خود بدش حق
 نقش را بگرما به شس او چید

گرفته همه چاک دوران وی
 با آفتابش شیخ مهان شب
 سرور دل در رخت سینه را
 در ای محشم زوده میهان
 بنفطش شش نو بر خورسند است
 فقیران به سینه راه کند
 در حد بوسه بر چشم آتش در
 وی شیخ حقش در حدش گفت
 بنفطش عیان گفت همه در کرد
 خم از نور دشت سبک و ملا بجز است
 شب روز با هم یک جا سر خور
 ز منی و پس زجا رفته نکرده بنیم
 در زوال قدم به در رسته و سن
 سرور زور و خود جیب و ملا بجز است
 بکون مرا حق نفیخه دوست
 به شش حد کرده از جیب
 در آفتاب سرور و هر در نهانی
 نهفته است رخت تا نظر کنند
 در ملا بجز است چون دیگران
 زهرش بفرما با سار برش
 زلفش تا به هر یک رسن
 بر سرش نرم بکش خید

خای دی زانورون بادی
 ز دست رس سرور زنی کینه
 دل شخ در جمع در اضطراب
 بعد گوشت خوار می بگردیدند
 نقش را در درو سوزند موی
 به تزیین آفت عشق زینت
 بهمان سر را باز آینه کرد
 بزرگ در شش تا اگر گشت
 در آفتی نه یک شخص پیدا بود
 نه بخت حریفی شود باورش
 بهی بخت با خویش بودای خام
 بر آن شده دستار سازد کرد
 بر جود برادر زنی و تقصیر
 در این گفته دستار آفت سنی
 در این گفته دستار را چه است
 ز هر جا در دود و باز
 چو دستار خود در میان نه بود
 ز ضعف دل ریش و در حول جان
 بزرگ عشق زهر خورک نهاد
 در آن زهر خورک کی کوبیده
 به و گفت کی بار آورده جان
 چنانا تو هم ناپس آید ی

در این ریش را آن صاف می
 اگر باز آید نیارش کشید
 چو برادر کوبیده و در خضاب
 چو ناهنج خرد شده در تپه شد
 کشیده پیش چو بهند و بر دی
 بر آن آمد ز جلا در کربانت
 دو حد لعن بر جبهه نکند نکرد
 تو گفتی مکن در کعبه گشت
 زان کی ریش کوبیده نبود
 زین ریشی در پوشه بر ش
 ز شب با خود از سر تا پام
 یک قرص کند یک قرص جو
 گفتن خود در شش تقصیر
 در دلی همه کرد و خوراک سنی
 در تارشی ز کعبه و در شش ریش
 در بار خوراکش باز
 نهان خویش را بوی خوراک کشید
 زهر شده زهر خورک نهاد
 بشورش ز هر طرف گشت و
 دل ز بیم سرهش چون برگ به
 چنانا بهی تو هم نه جان
 گذاشتی ز حق پیش ناپس آید ی

پایان

پانچ بر دو گفت آن کوبه نیز
 در منم چو تو کرد و فر در شتم
 مر در خط مسجد خویش کرد
 نقابت من داد و عزت نهاد
 رسوم رفت مراد و یاد
 چهل در بنیم دهن بسته بود
 شب بزرده بود و رفت در و
 در زین خدوتم جا بکس خسته
 شبی خواب دیدم در اندر حرم
 ملک زاده را دعوتی بود خوش
 مرا بوی آفتبه عتاب کرد
 بعد جیله سوی حرم تا ختم
 همه اهل آفتبه در حرامی و عام
 سببه رو کیزان مشکینه موی
 مرا کرد و عتاب چون حرم و زاده
 در ناکه یکی و به زان آفتخ
 خدمت شد و کج و زعفران
 چو آفت در زان با جرمش خبر
 کسی ناکون زهره آن نداشت
 باغی لا جو هر آفت گفت
 در نامن بهیم در حکام چیت
 چو باسی ز شب رفت و شد و رفت

در صورت من گفتی کوبه
 به من آفت نظر داشتیم
 بهی ختم پیش در پیش کرد
 بهن آینه در در گرم و عده در
 در لعنت بر آن رسم و تعلیم یاد
 وجود من در شش خسته بود
 مرا نام کردند و معبود
 یک نغمه نغمه زهره خسته
 بطبع بولای ریش بدم
 خورشیدی پر زعفران و ترش
 قلم را با قند سبب کرد
 بطبع مرا چشم زهر ختم
 کعبه کان و یک و قلم و پام
 ز بوی بوی جود و بوی و بوی
 یک کی نغمه زهره گرم و زهر
 کشیده کعبه سوی من
 در آن سوی آفت گشت زهران
 گفتا جادو یکی خسته
 فزنده در در مطعم با کد زهر
 در دین و زور پاس دارد خفت
 چو در حکام آید تو بکلام چیت
 ز آفت با جو هر آفت خطای

چه بین دوزخ و بهشت زندگاری
 گزینان آتشی گشتند
 من ز بیم جان دوزخ درو گزیدم
 قنقش کنان جلد بشتافتند
 چه درستم بر دوزخ و گزیدم
 ز فریاد و غوغای فرج زان
 از آتش سبب بی ندم گزیدم
 در آنجا که در چشم دوزخ نیست نور
 غلام ره از چاه و به راه زان
 چه ملا موکو دوزخ گفتگوی
 از آن تنگنا رخت برون کشید
 بی رفت و بگفت با خورشید
 در این خانه یارب سراپا جاد
 بر پای او همچو من عور باد
 روان بادش از دیده کاجوی خون
 ربطلا به بنور آفتاب زند
 بر دستش در بهودی طیب
 چاره تنی از لکه خسته باد
 چه از شد برون شد آن بیکس
 چه یارب خطا کارم و عذر خوان
 مرد از جرأت آن کودکان و لکان
 اگر کرد

اگر کسب عدو که آید بر
 بهر دوزخ و خوی غای خوشم
 مرد از کرم سوی آند رسد
 سرشته اینجا که در کمان
 یکی قطعه دیگر دشت گشتم
 زهر گوشه آوازده سر گشتم
مهر نازن احمد صالح
 اگر سر نوزد زهی در دشت
 بر خوان مفت چون صد از دند
 چه راه به حوت انقوم لب گشود
 و بنال هم جو فرج بختی رودان شد
 بعد از فرشتی از سواره قند و جوی
 جوی که سر مار شرق مطیع طوع کرد
 نوبت با کبک چه رسد آسمان چید
 بختی به پشت قاپ فرشته بناد بود
 خود بلو چه از سر دوری بلند شد
 مرغان تاب دوزخ صدشان بعدی رفت
 شای ز بیم بجز ناز بر کشید
 از بوی نیمه دشت آفتاب خند گشت
 از بوی که سر دوزخ مؤثر گشت
 میدان سوز بر تن انقوم تنگ گشت
 خنده دشتی و مطیع از بیم جان کر گشت

بگرد و فصولی کند و م
 دوزخ زمین ربا کار پس نا خوشم
 چه لغت بر آن نهد و بریزان
 چه ناله از بیم سر درستان
 زه سر دوزخ قطع کوب گشتم
 دوزخ پس حکایت ز منبر گشتم
کمالی محمد صالح
 اول ملا ایضا ملک جیاد
 دست قبول بر سر و بر پشته زان
 عدوان بپشتا همه بر دوزخ زان
 دم زانهار و پا چه دوزخ زان
 پرومید بر سر آن دست دوزخ
 زان نقشه با چه بر سر آن که سهارند
 دوزخ دست بر نوزد و لوب جازند
 سنگ ستم بغیر بر پشته زان
 از بکه زخمه بر تن آن گشته زان
 پس ناخونی در بر تن آن جوارند
 ماران به پشت کوه چلو نفا زان
 چنگ یک که یکا در غنای زان
 اندم در دشت رشت دوزخ زان
 از پس عصاره بر کوه که بهار زان

از دور بازگشت بر سره یک دوش
 در استخوان با هم یک کرتا زنده
 جیب و بقی ز بیک و نوزده گشته
 آنکه جدا بخاوم صاحب سر زنده
 صاحب بر ازیم با هم هم گشت
 شتر زده با هم زنده گشت

چون سفره بازگشت بر جان کران زار
 درگاه سر آتش حرم استواری انتظار
 فلان نروده بر سر هم کاش بر گشتند
 بجای کاسه ریخت بهر گوشه دکنار
 خاشاک گشت و سفره در بهر بخت
 خندان برید و خاوم بگشت زار و زار
 این دست آن گرفت هر دو این دختران
 آن پای این گزید و این پای آن زار
 هر یک ز بوی سفره نتا زنده دوی ام
 هر یک ز شمع گشته شد زنده دوی ام
 پس زنده گشته شد زنده دوی ام
 زنده دوی ام گشته شد زنده دوی ام
 فراتر و گشته شد زنده دوی ام
 آن یک گرفت پنج هر دو یک بر سران
 چون این جدا بگوشی جلوار در کعبه
 سرفرازین نهاد و غنیمت شد و بخت
 ز آن میان یک حرم زن زنده دوی ام

با جد و جدی شب آقا دوران شد
 چون کبره رانده سر تادان شد

کاسه صاع الفضا با صاحب به بین
 در کربلا بنودی اگر خدمت جبین
 بر روی سفره بین سر گشته با کبر
 از بهر پای برده و بن خاوم و خوس
 در استخوان با هم یک کرتا زنده
 اکنون با بنوشه زار کربلا به بین
 در پای پنه خون سر بجایا به بین
 پس با دست بر سرین کاسه به بین

و خاوم

بر خاومان خاوم و یک جبهه و جبا
 بر خاوم با بیکه کی زار زنده
 و در خانه نو همه چنان شدیم
 از خاومان کوشه و نو بر سر
 دیگر امید زنده کی زنده طبع
 فرزند و خاوم بی بر آب نو پا
 بهر خاوم و در چنان خوشی رس
 جای در یک بخت بر نشی استین فشان
 زده جوان شیند ز بخت بر دوش
 بر روی هر یک و بهر جبهه گشت

گفت این چه بشون است بر پای کرده شد
 پس خاوم را چه همه با هم گزاده شد
 بر خاوم یک زنده خاوم گشته شد
 بخاوم را چه بر کوه بر دوش
 بخت و کاسه از یک دکان بر دوش
 زده زنده بر پای جیب بر خاوم گشته شد
 دندان بخت هم چو یک از هم خاوم شد
 بر خاوم خاوم چو زنده گشته شد
 با من بخت زک چو زنده رانده شد

چون این خبر بخت آن خاومان به
 فریاد و ناله با در آسمان رسید
 اطفال آنکه زخم پی سپر شدند
 بر سوی گشتگان همه چشم زنده

بر یک کن و موی کن تا در سرا
 بر یک گرفته نقش یکی را بر بر زخم
 چون چشمتان خفا بر آن خون کشید
 بن دخترا و بپوشه زنان کف بر زن
 چون چشمتان ز دور با صفا دو خفا
 صاحب بر روی را همه طفلان کشید
 لعل حرم خانه خند زلفش بخلق
 آن منقش آن بهره آقا در آن میان
 هر کس نه بر بود از لواط آن محل

از قتلک و لغوه زنی خست زان میان
 با صفا بر زرشون و پاکد و طفلان
 گفتا هر صافی تو چه بپدر و کرده
 بس خاندنای خلق در دوران نموده
 کام دوزخ و دوزخ مال و نفس
 رمدی که نذران خدایم خود ز طبع
 پند بر روزگار کسی این جفا کرد
 در راه بر آن کجاست تو کردی دی کرد
 ایمن راه هر چه زبیر و پر زو
 خود خانی خویش در نهان زبرد زن
 در طلب تصفای تو یکدانه هر است
 بنیاد خاندنهای کهن داده بناد

بسی بازبان بر کله آید جگر را
 خون زده دیده رنجت بعد نوشی و نوا
 گفتا

گفتا هر کاشتر منزل من بی ستون شندی
 کاشی آینه آن در سفره عین نقاشه
 کاشی آینه آنکه دست کشیده ز طعم
 کاشی آینه آنکه وعده ز این قوم خورم
 کاشی آینه آنکه چهره را شست مبطنی
 کاشی آینه آنکه آب سوار جوش زد
 کاشی آینه آنکه عازم بون خانه میشدند
 کاشی آینه آنکه گوشه دستار شد عیان
 کاشی آینه آنکه حضرت آقا سوار شد

ای قوم کوبش با صفا ای دین
 تو در غورانی هر خوری خون دل خلق
 مستوره ایسی و معقوده خناس
 از برده چشم تو بود راست در داند
 بگویند بدو که نه خانی بل توصیف
 نشسته آتی در دهنش شتری حینم
 فخر تو نه این است در ملک کوئی
 آخر تو چه بختی در این نذر کشنده
 تو بجز از خویشی و خویشی تو گویند
 ای تو من ظلم تو در آن در هر آفاق
 امروز در اندیشه ختم تو بدر کرد

این کوچه و سرا سرم برنگون شندی
 آن خانه بر سر یک دوازگون شندی
 در چشمهای جلد روان جوی خون شندی
 قدم خنده قامت دالم چون شندی
 یک بنویس یک زردان شندی
 بر زلفا بخور این قوم و دین شندی
 روی همه زمین و زمان فرگون شندی
 کبر باز از یک جوشن بگون شندی
 جانش و سرکش و بیکد آن برون شندی

در زلف خاک در بدو طون بطون شندی
 ای قوم کوبش با صفا ای دین
 تو در غورانی هر خوری خون دل خلق
 مستوره ایسی و معقوده خناس
 از برده چشم تو بود راست در داند
 بگویند بدو که نه خانی بل توصیف
 نشسته آتی در دهنش شتری حینم
 فخر تو نه این است در ملک کوئی
 آخر تو چه بختی در این نذر کشنده
 تو بجز از خویشی و خویشی تو گویند
 ای تو من ظلم تو در آن در هر آفاق
 امروز در اندیشه ختم تو بدر کرد

ای که نمی خور از زنده ای بیای و خفتن

افسوس در این هر مردان خیزند شک
چون که یک غم ز شک و دل برب
در نه همه شب تا صبح ز جگر طعم
زبان تو پر کردی ز کوه هر یک
تا بجز بدم تلک با دلم آلود
تا نام ز عزمین بود و وسیع و شایان
پوسته ز جگر تو در دشت به شک
شرط دگر ملک همه گویند در این

لا محمد صالح که در تنهانی روزانی است
سینه دار در صحنی هر که در دشت گفت
در میان سینه دار و کوه و بیوی لطیف
که گفت آن جفته دار و ملا خورشید
در میان باغ دار و هم زبوی خط
شوق و شنگی که ز فتنه فتنه مردان
که مان در دشت و در کوه و در خیال
آتش که در آن میانی دار و آن هوای خونی
تا زک آتشی در روزی هر چه می بردند
آن بهشتی در بر جگر تو ای که می کرد
طرح طرز دورا هر چه دید از فتنه گفت
از خط و خنک و رخ و زلف و قد و بالای مرد
ز دلک این زنده س ز خورده های موده را
جفت شود ز جگر با کوفی در کوه خرم
زیر آن شود زلف و رنگ و دلی و سی مثل
رو و شب شش زین سبب زبانی تو
شاید آن بزم خلوتخانه آقا که

نویس

شک و درد کوه صدمه نوی در شک
تا چون زدی و بی طبعی یا طغی فرزانی
کی شود بر لب از آب بفر و مستند
در جگر با دره سازد بر دود و بپس را
جگر یکی در این جفتی و منفذ
با دغوت کی که در دود بکوه بر روی کسی
نقد آن سبوس را اگر بود یکی
از به نیک ملک و ملک کانی کس
آفت آتشی جفته با چار و کانی کس
در تنهانی کاه ویند زرد و دور خلق
هر چه در اندازم چند سر زرد و بهشتی
خانه آن تا زک و اندامش زمال مرد و زن
هر چه جی در جگرش حکم است و حکم
بر در قصر شمع و بدم این خط شریف

صالح خدی خون سکه ن را
خاک بر دود و حرم تو هر چون که طوط
نبت روزی بر سینه خود آردانی
بج که که از که سنانی زرد و سیم
فرام بر سبوت و به خلعت و به آتشی
خرد و نوشت نبت در این ملک حراب

بش در باب بصیرت ملک بهشتی
کوه از درون سیخ بر سبستی
کوفی آن زلفی در زبانی زشتی
کی که ایس را ز بکوه نه جلدی
زهر اگر صفت آلوده می کوهان صفت
که همه خواب برید و بوی سینه استی
تا حیات دور است آن بی که در سبستی
در بخت جود و جفا بی روز و شب بر سبستی
کاین زردی و روز آه و روز و کاستی
نوس که مولی نورانی دیده بر جود استی
هر چه چند گویش این کوه را در زبانی
هر یکی زرد و دشت جود و استی
کوفی آن ایس فن را و دیده و سبستی
کفتم این شود که کفتم در زبانی

بلا و صده جلد بری و دلبه سلطان
بیانی در دم آلود کنی و دزدان را
مال نوی سنانی نه ای ایال را
از جگر ز جگر حراب نه خدای را
بر کنی ز کسکه جفا و صغیران را
هر چه جود تو صدمه کوه را

ای درینا در این سلسله کس
 پند از خود در اندر حشمت بیستم
 آنچه زین منی من کردی و گفتی بقیع
 من آنم از تو بگویم که تو از من
 منم آن شاه عزت تو که تو از من
 یارب که در سجده تو جان شد زخم
 تو چه عجز کنی کزانی و ندانی مرا
 آتش طبع من در دامن تو شد و رست

در بحر سوی من رخ کنی زانکه حکمی فرمود
 غایت مهر نورش زدی بستان

صال خد خروشی چو کس باشد یاری
 خرد خوشتر نیست چه گویدت خلق
 چون این و خاگر که دنیا را تو درم
 برده سلسله را پاک دریدی باری
 حاضر عشق تو امروز برستی زهرام
 این نه کبر و دیگران است در آسان گذار
 بگویم امروز همه ملک جهان در کف نیست
 این چه نایابی و در دست بخت بیکوش
 خد بر منی این رشته باشد خزان
 خود گوینم هر چه خلق مطیع از خرد
 چاک کن برده یکی بد آن چه مکر
 تا در این کشته ربانی و قوی را طبع خوار

از کوه

تو که عادت کن دخی در مفلس
 بگویند در ملک کرانت

در بحر بر تربت اجداد بعزت بنگر

آفرای کرد خود به کرمستی نای
 مفتی مفت از افتاده بیکس و کرای

شبی از درخشان آمد مرا خاتون لا صانع
 نعلم چو زبا بگری کرنا و ک
 مستور قد و زلفش لب کمان و سر و من غیب
 ز منی غرضش کجا را بنگر که سر ز
 چو حدت فکر خود کز غم کشش زده
 سر بر دارک در خمن بن من آن بعثت جی
 بد گفتیم هر چه سر حلقه خوابان تا سر
 چون نشد سبب سبب تو خا خرد زرد
 ندانی گفت من کی تکان زین کنگر
 بنگر که روش آن بدسردانی کرد
 ندانم در کنگرین خاک دورا کجاست
 مرا حدت خود زدنیت اندر منی و بی بویان
 چه بود از بر و باشد در آن دقش بی پروا
 مرا حدت این بود اندر کجا رو کوشه باری
 ندانم ز سر زردی نه بر منم زهر زردی
 بان و نشی بیا به رید و آن تنگی سر زردی
 پایشین وی نوش و میدیش در پس و پیش

سر زردی که زردی زردی زردی
 در این لب زردی زردی زردی

حکم و عامل کی این طریق پیوسته
 گزیند ی باین برنج پیمیز
 مغز جفا در نشان و هم بنو خدا
 معنی و مفصل خوری در هم عالم
 صاحب و سوار و حکم دران شیا
 پور ساجلی صلیح کنگه نباشد
 اگر زنده شمرسته جنگلی جاده
 باد اگر کار آن کند و کند این
 سلسله کار در دست سلسله بر ما
 شب هم شب در خیال آنکه چه نوشته
 صبح در درشته ناه شام چه نوشته
 کوفته در کینست فوزه کوفته
 مال رحمت صیاح دونه در دا
 چرخ از عاقلان شکسته اند
 حاضر و محمول کرد و نات سنان
 خشم تنی بنه کان با در ملک
 گزیند و معنی از عاقلان مردم
 بیکس از بیم رو بیکس بنمرد
 شترای از زن فتنه جو بیون و لایه
 نروده ز صدها رو سلاخ ز مردم
 ملک درین صاعقه بود نتوان بر
 زنده و صلیح کی رعایت نظام

علا...

در وضعفان درین ارباب برستان
 ملک زمین یک جور و نه رضوان
 در نه ازین پس بخواد صادر دیوان
 که بیک کی سنجی سبارد جوان
 داد بر نه از نو ترزد و اور درازان
 خرد و بنا امیر کتی ایران
 حرم از خرد و معنی قران
 ازین اعدا دران زخو مران
 جان بقدرش آنکه داد دره اوان
 وصف من و فضل او جو زره اوان
 تا سخن ازین در جنت بدوان

بسم الله الرحمن الرحیم
 درین راه عارف و عاقلی نزد
 بر کشت و جو پخته های لا صلیح دید
 لا صلیح اگر نوبت نفس زند
 در محضر مکرو جمله و راه زنی

بسم الله الرحمن الرحیم
 ایسی علم پیام تقبیس زند
 راه نور نذر بجو ایسی زند

بسم الله الرحمن الرحیم
 ایسی اگر باط صلیح چند
 ز کرده خویشین بشان کرد

دست نذر گرفت بر دست عابدین
از نوهار زینب زینب نذر کشید
در دو حرات و درینا در حد فوسس
کاین در دی بدین زور چرا کشید
شد نعل در جو خیمه سلطان کرلا
آن نعل بر جا که شکر با کشید
زین با حر ازین در زمان کشت با سکون
خوار شد طشت خون شد و کرد در درون

سند
چون جیحون این یکام بزیاد شد
غم شمار گشت و فرج با بد شد
با آفتاب جزب و بطی غروب کرد
زورین خود جیم ملک سفید شد
تقلی بهشت را کف است بخی
دانه انهای نشین شد و کشت شد
چون لشکر در حوض میدان این حسین
جانر تار کرد و بکری شهید شد
از طعنه شمر گرفت و زینب کبر گشت
این زیاد گرفت و عابدین عید شد
چون روح ازین شد و بی نوی گشت
روح او این زینب خور و امید شد
تا صیبت قتل شد و شهیدان بنام گشت
شهادت قیام و شام حرار گشت

سند
چون کردان غمزه کردند غم راه
فره دشان بچرخ شد و آتش ن راه
از کرده برید پلید آدم صفی
از خضعتی بکشد برین کشت خد خواه
زجر شمر و ده جیحون اهل بیت
بشت ملک خمد و رخ شهر شد سیه
اطفال صطفی یکی از جنای شمر
بوده است بر زهر کافری است
طغیان با جدر بهر با مجروحان س
فره دشان برین جبر خان صلیک
آه از دی و دیده زینب کرم صیل
خائن قتل برین اکبر بقتلک
را که کرده غمزه با جیحون قتل
کرد و بدید برین کشت و داد خواه

سند
چون جیحون این یکام بزیاد شد
غم شمار گشت و فرج با بد شد
با آفتاب جزب و بطی غروب کرد
زورین خود جیم ملک سفید شد
تقلی بهشت را کف است بخی
دانه انهای نشین شد و کشت شد
چون لشکر در حوض میدان این حسین
جانر تار کرد و بکری شهید شد
از طعنه شمر گرفت و زینب کبر گشت
این زیاد گرفت و عابدین عید شد
چون روح ازین شد و بی نوی گشت
روح او این زینب خور و امید شد
تا صیبت قتل شد و شهیدان بنام گشت
شهادت قیام و شام حرار گشت

سند
چون کردان غمزه کردند غم راه
فره دشان بچرخ شد و آتش ن راه
از کرده برید پلید آدم صفی
از خضعتی بکشد برین کشت خد خواه
زجر شمر و ده جیحون اهل بیت
بشت ملک خمد و رخ شهر شد سیه
اطفال صطفی یکی از جنای شمر
بوده است بر زهر کافری است
طغیان با جدر بهر با مجروحان س
فره دشان برین جبر خان صلیک
آه از دی و دیده زینب کرم صیل
خائن قتل برین اکبر بقتلک
را که کرده غمزه با جیحون قتل
کرد و بدید برین کشت و داد خواه

زینب نذر گرفت و باخته خف
از نوهار زینب زینب نذر کشید
دست نذر گرفت بر دست عابدین
کاین در دی بدین زور چرا کشید
شد نعل در جو خیمه سلطان کرلا
آن نعل بر جا که شکر با کشید
زین با حر ازین در زمان کشت با سکون
خوار شد طشت خون شد و کرد در درون

سند
چون جیحون این یکام بزیاد شد
غم شمار گشت و فرج با بد شد
با آفتاب جزب و بطی غروب کرد
زورین خود جیم ملک سفید شد
تقلی بهشت را کف است بخی
دانه انهای نشین شد و کشت شد
چون لشکر در حوض میدان این حسین
جانر تار کرد و بکری شهید شد
از طعنه شمر گرفت و زینب کبر گشت
این زیاد گرفت و عابدین عید شد
چون روح ازین شد و بی نوی گشت
روح او این زینب خور و امید شد
تا صیبت قتل شد و شهیدان بنام گشت
شهادت قیام و شام حرار گشت

سند
چون کردان غمزه کردند غم راه
فره دشان بچرخ شد و آتش ن راه
از کرده برید پلید آدم صفی
از خضعتی بکشد برین کشت خد خواه
زجر شمر و ده جیحون اهل بیت
بشت ملک خمد و رخ شهر شد سیه
اطفال صطفی یکی از جنای شمر
بوده است بر زهر کافری است
طغیان با جدر بهر با مجروحان س
فره دشان برین جبر خان صلیک
آه از دی و دیده زینب کرم صیل
خائن قتل برین اکبر بقتلک
را که کرده غمزه با جیحون قتل
کرد و بدید برین کشت و داد خواه

زینب نذر گرفت و باخته خف
از نوهار زینب زینب نذر کشید
دست نذر گرفت بر دست عابدین
کاین در دی بدین زور چرا کشید
شد نعل در جو خیمه سلطان کرلا
آن نعل بر جا که شکر با کشید
زین با حر ازین در زمان کشت با سکون
خوار شد طشت خون شد و کرد در درون

کشمم بخت خاک بر زخم حسین
در مجلس بزم لعلین داد داد داد
در طعن بد نهاد بر بد سپاه رو
در رخ نازده بر جگر عابدین نهاد
ز جوب لایمی بجی کشی هزار بار
دود آلا یمن ز جانت بر دشتی کور داد
لال از چه زوگشت زبان کی گویا
در اقل بیت خادمه ز زاده نیا د

سند
در بزمی بیت مد آمدیم چه گشت
نو گشت بخورم پیر از که گشت

شام خرب کوزه زبرد ز جوش
آل بزم خون جگر و در در نش
خورشید آسمان ز جود و گشت
بر فرق که بانه نزل حجر نش
در خون جگر غم ز جگر و جبین
کفن معین آن چه و آن نرس نش
در کفن ز نه و در بوستان و جگر
نخل امید آل عا بارور نش
ز آن ستم در رفت ز شای بر کفن
شام سجدان ز جود روی حور نش
خضری بود بر چشمه بقا
بر نشه که کرب بلا راه بر نش
آن در خفا در بر دانی ز نشه نش
در دم غم ز نرم بگون و کور نش
آن شام شام نشه نشه نشه نش
در آنک ز شام جانب بطنی در آن نشه نش

سند
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش

از شام سرگون شده چون کاروان
بسته سوی کعبه مقصود خوشی
نه قسیمی در محلی ز جگر نشه نش
نه اگر که کرد دشتی ز جان رکا بد نش
کشمم کشته جای برده در فرور
ز جوب لعلین حرم کشته نشه نش
ز جوب لعلین حرم کشته نشه نش
ز جوب لعلین حرم کشته نشه نش
جای فدای ز جگر نشه نشه نش
جای فدای ز جگر نشه نشه نش
نه خفته ز کوفه کشته ز جگر نشه نش
نه خفته ز کوفه کشته ز جگر نشه نش

سند
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش

بانه طمه چگونه و هم شرح
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش
ز جوب لعلین حرم کشته نشه نش
ز جوب لعلین حرم کشته نشه نش

ای نشه لب بر بند در غلظت باز کن
روی خنار بر حرم جاده ساز کن
ای نشه اکینه دل در جلای بخش
و انکه نظر رحمت به جگر کن
ای نشه که عزت هوای بهشت و جود
از خود بر توب زده برادر کن
پس بر سر کشته ز جود ز جی هوا
اکنون جاده بانه بخت تو باز کن
رست امید بر درشت کشید بر
صد در برای خوشی ز جگر کن
این که در دشت شمشیر به نیست
زین بوستان و بوستان ز جگر کن
بکدم بند لب ز جگر نشه نشه نش
پیش از جود و جود نشه نشه نش

سند
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش

بدر بگرانی خود حرم با بخش
دار به حمد و عا مرتقی بخش
ما حله خرقی بجهت زلا نشه نش
دارا بخیر خواهی جزالت بخش
در آنکه تو نیست نهایی بر نشه نش
دارا ز لطف بر حسن محبتی بخش
لطیف تو نیست بود ز جرم ما نشه نش
دارا بخون خلق نشه نشه نش
فرمان برده به کلم و طاعت کرده نشه نش
دارا بفضل و طاعت زین العابدین نشه نش
در جگر سوی عدل جگر نشه نش
دارا با قرآن خلف مضطرب نشه نش
فانین ز جگر نشه نشه نش
دارا بصدق جعفر صاحب ز جگر نشه نش
دارا با شرف غنیمت ناب و خوش نشه نش
دارا بکی نظم آتش هر دو مرا نشه نش
دارا بحدیثان نشه نشه نش
دارا بحدیثان نشه نشه نش
دارا بحدیثان نشه نشه نش

سند
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش
در بزمی چه خوشی چه نوحه خور نش

... ۱۰۲۰۰۰

۱۴

ویندوزی و بنیاد

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.